

دانلود رمان رسوا

دانلود رمان های فاطمه اشکو

رمان عاشقانه ، رمان معمایی ، رمان اجتماعی

(فصل اول)

"قسمت اول"

ورقه را محکم روی میز کوبید:

-این قرارداد ابطاله!

با برداشتن کیفش از جا بلند شد:

-هر وقت به جای دو تا تیکه کاغذ و چهار خط نوشته ی بی معنی
تونستین با سه تیکه فیلم و چهار تا عکس معنادار بیاین پیش من، دهن
باز کنین و منو تا اقدسیه بکشونین!

اشاره ای به عینک و سوئیچ ماشینش بر روی میز کرد و رو به سجاد
آمرانه گفت:

-اینارو بردار بیا!

سجاد "چشم" ی زیر لب گفت و برای برداشتن وسایل شخصی بهین به
میز نزدیک شد.

ابطحی از پشت میز با عجله بلند شد و بهین را صدا زد:

-بهین خانوم! یه لحظه صبر کنین! توضیح میدم... اصلا شما به من

نصف روز وقت بدین، قول میدم به دستتون برسونم!

بهین پوزخند زد و با قدم هایی بلند، بی توجه به عجز و ناله های
ابطحی از در بیرون زد.

موبایلش را در آورد و فوری شماره ی مورد نظرش را گرفت.

-الو... اینم پرید.

...-

-معلوم بود دروغ میگه! ازت یه آدم قابل اعتماد که فوری پیداش کنه
رو خواستم. اگر برای دید زدن یه مشت ورقه ی بی مصرف که قبلا
خونه خریده و فروخته، اجاره کرده یا از نو زده کوبونده و ساخته که
خودمم خبر دارم!

...-

-نه! اصرار نکن. همین که گفتم. یکی دیگه رو بیار راس کار.

...-

پشت خطی موبایلش را زنگ خور دید. نگاهی به گوشی اش انداخت. با دیدن اسم بهار، فوری گفت:

- من قطع می کنم. پشت خطی دارم. فعلا!

موبایل را قطع کرد و دست درون جیبش فرو برد.

هوای سرد زمستانی را بلعید و با نگاهی شماتت بار به سر در خانه ای که صاحبخانه اش حسابی کلافه اش کرده بود، نگریست.

سجاد را دید که آرام آرام به سمتش آمد و همزمان دکمه ی باز ماشینش را با دزدگیر فشرد.

-سوار شو!

سری تکان داد و با طمئینه پا در ماشین شاسی بلند عمویش گذاشت.

-این یارو دروغ می بافه سجاد. من نمیدونم چطور میتونن انقدر قشنگ

مشنگ اطلاعات رو به هم پاس بدن! ابطحی، منیری، سودی، افخمی،

همشون دارن یه اطلاعات میریزن روی دایره. آخه اگر من مشنگ هم

باشم می فهمم تکراره یه حرف، یعنی دروغ بودن اون!

-اره. معلوم بود چرت می گفت.

-چیکار کنم!؟

سجاد دنده عقب گرفت و حین جا زدن دنده به یک، گفت:

-بسپار به یغما تا یکی دیگه رو پیدا کنه!

بهین دندان هایش را کلید کرد:

-همین الان باهش حرف زدم. دلم باهش صاف نیست. اگه نفر بعدی

ام تله و حرف اضافی باشه دیگه بهش اعتماد نمیکنم.

سجاد ماشین را به سمت کمربندی هدایت کرد و لب زد:

-الان کجا باید بریم!؟

-بریم طرف شهید ... ! باید زمین زراعی رو آزاد کنم! زیادی اذیتش

کردم.

روبه روی آینه ایستاد.

خمیر ریش را شیک به صورتش مالید تا جیلت مسیر خود را به خوبی

پیش بینی کند.

-امیر علی...

صدایش را می شنید کهیر می زد.

-بله!

-حوله ی مهمان کجاست؟

چندین بار گفته بود حق حمام کردن در خانه ی او را ندارد، نگفته بود؟

دو دستش را قائم روشویی کرد:

-منتظر بمون!

صدایش به گوش دختر جوان نرسید:

-چی؟

میدانست دنبال بهانه است تا با به حمام و حضور او در حمام نزدیک

شود. فوری در را قفل و آب را باز کرد.

با تن صدایی آهسته و ریز آهنگی زیر لب خواند.

-دستتو ول میکنم اگه میتونی برو، یه قدم تجربه کن بی من این آینده

رو

یک طرف صورتش را با مشتی آب پاک کرد و به صیقلی شدن پوستش

لبخند زد.

- بعد من هر کی بیاد من ازش عاشقترم بعد من هر کی بیاد من ازت

نمیگذرم

طرف دیگر را با سرعت بیشتری اصلاح کرد و همچنان بی توجه به زنی

که بیرون از در خود را می کشت اما دری بر رویش باز نمی شد، آهنگ

مورد علاقه اش را زیر لب می خواند:

- تو نمیتونی بری وقتی عاشقی هنوز هر چی از تو بشنوه به خودم

گفتی یه روز

حوله را برداشته و صورتش را خشک کرد. تی شرت خیس شده اش را

با یک حرکت در آورد تا سیکس پک های کار کرده اش مستقیم در

آینه جا خوش کند.

حوله را روی شانه اش رها کرد و حینی که آخرین بیت مورد علاقه اش را نجوا میکرد، دسته ی دری که از آنطرف مدام پایین کشیده می شد را به سمت خود کشیده و در را باز کرد:

-چه خبرته زری؟

زری با چشم هایی خیره اول چهره و بعد اندامش را مورد تجزیه قرار داد.

-من... من میخواستم برم حموم!

امیر علی یک تای ابرویش را بالا انداخت و با گفتن "نمیری"، راهش را به سمت پله هایی که به طبقه ی بالا مشرف می شدند، کج کرد.

-چرا آخه؟ تا بابام میام دنبالم...

یک لحظه ایستاد. به عقب برگشت. لب هایش را به زبان گزید تا آرام شود اما نشد. نخواست حرفی اشتباه بزند پس برگشت و به راه افتاد.

میدانست بالا رفتن دور زدن ممنوعیت های آن مرد است، از همان
پایین صدایش زد.

-امیر علی؟! -

مرد کلافه از چسب ناک بودن دخترک، خوددار بودن و احتیاط کردن
را فووت کرد و به هوا فرستاد:

-گفتم نه! چون تحمل بوی زن توی این خونه برای من سخته!

-اما تو با اونا مدام در ارتباطی...-

-تو غلط کردی با اونا. هزار بار گفتم این حرفی که پدرت نباید بشنوه

رو سقز دهند نکن!

پووفی کشید و در حالی که پله های نهایی را می پیمایید، لب زد:

-مسیر برگشت رو میدونی، به باباتم بگو امیرعلی خوابیدا!

-ولی...-

-جای خرابکاری هاتو پاک کنی بعد بری بد نیست.

لب هایش را با زبان تر کرد و با تاسف به ریختن تخم مرغ بر روی
فرشش فکر کرد.

سری تکان و زیر لب گفت:

-بچه ی ته تغاری لوس و نر تحویل اجتماع دادن، چیزی بهتر این
نمیشه!

خود را روی تخت سورمه ای رنگش ول کرد و با بستن چشم هایش
زمزمه کرد:

-روز خوش امیرعلی!

ساختمانی سه طبقه در محله ی اشرافی نشین شهر تهران محل
قرارشان بود.

-تو نمیخواه بیای سجاده! خودم حلش می کنم!

سجاده بی توجه به دستورش، پیاده شد و در را بست. در مقابل نگاه

متعجب و پر از حرف بهین، لبخند زد و گفت:

-فقط جلوی خریدارات میتونی به من امر کنی، تو تنهایی هر چی که به

صلاح باشه برای من مهمه و انجامش میدم! شیرفهم شد؟!!

کیف دستی اش را محکم به ران پایش کوبید:

-میدونی حوصله ی بحث کردن باهات رو ندارم؟!!

سجاده سر کج کرد و قفل مرکزی ماشین را به وسیله ی دزدگیر فشرد:

-بدرک! راه بیفت!

بهین نفس عمیقی کشید و به دنبال اوپی که تقریبا همه ی چشم و

گوش و دست راستش را تشکیل می داد، به راه افتاد.

از در شیشه ای رد شده و در حالی که گل های کار شده در اطراف
سالن را می نگریست به سمت آسانسور رفتند:

-هر بار وارد اینجا میشم انگار برای اولین باره این گل هارو میبینم!

سجاد دکمه ی آسانسور طبقات فرد را زد و منتظر باز شدن در ماند:

-بهین!

بهین بی آنکه به سمتش برگردد، گفت:

-میدونم!

عشق و احساس، خواستن و دل تپیدن برای هر موجود زنده ای اعم از

گل و حیوان و انسان ممنوع بود.

-خوبه!

زبان اشاره که نه، زبان قلبشان کافی بود تا قانون های نانوشته ی

بینشان را بی به زبان آوردن، بفهمند.

-برو!

دختر جوان با دست موهای فرش را داخل شال فرستاد.

ژست همیشگی اش را به میمیک صورتش بخشید و با لب هایی جلو

آمده ی امروزی اش به آینه های درون آسانسور نگریست.

-بدرخش!

ابرو بالا انداخت و خیره به سجاد پرسید:

-چطورم!؟

سجاد لبخندی خاص زد:

-مثل همیشه بهینی! (بهترینی)

بهین سر تکان داد و چشم بست:

-ممنون!

دو طرف کت خوش دوخت قرمز رنگش را با یک دست به هم نزدیک
کرد و از آسانسور خارج شد.

-واحد؟

-۳۰۶!

دخترک لب هایش را به هم فشرد:

-خسته نمیشی از سوال های تکراری من؟! -

سجاد نفس عمیقی کشید:

-لذت میبرم.

بهین پوزخندی زد و به سمت واحد ۳۰۶ رفت.

بی درنگ زنگ را فشرد و صورتش را روبه روی دوربین جلوی در قرار

داد.

دو تقه ی محکم به در زد:

-باز کن!

سجاد بازویش را گرفت. بی آنکه به طرفش برگردد، بازویش را محکم از دستش بیرون کشید:

-بکش کنار...

دست پیش برد و ضمن اینکه تقه های محکم دیگرش را خرج در می کرد، دست روی زنگ گذاشت:

-در شکسته تحویل نمیگیری؟ اگر میگیری تا بدم تحویلت...

سجاد به دیوار تکیه داد و دست زیر چانه زد.

بهین را می شناخت، اگر قرار بود کاری کند، می کرد. نه او، نه بزرگتر از او مانعی بزرگ برایش به حساب نمی آمدند.

-باز نمی کنی دیگه...

ورزشکار بود. با هدف گیری درست، پاهایش را به اندازه ی باز کردن در، زاویه سازی کرد.

با شمارش سجاد که در دل ۱، ۲، ۳ را می گفت جلو رفت و تنها تکانی کوچک به در داد.

نفس عمیقی گرفت.

هر دو طرف کتش به هوا برخواست که ضربه ی دوم را زد و اینبار تکانی بزرگ تر!

چشم های بزرگش را زیر لایه ی عظیم ابرو های تمیز نکرده اش ریز کرد و ضربه ی سوم را آنقدر محکم زد که در با شدت زیادی به دیوار پشتی اش برخورد و کات!

به خانه ی خالی از وسایل نگریست و مات ماند.
-فرار کرد.

سجاد تکیه از دیوار گرفت و به سمتش آمد.

شانه به شانه اش ایستاد و به مسیری که چشم بهین دنبالش می کرد،
خیره شد.

-سجاد!

-بله.

-به تموم آژانس های هواپیمایی و ترمینال و ایستگاه های قطار یا راه
های دریایی بسیار بینم مقصدش کدوم گوری بوده. اصلا... اصلا نمی
خوام اطلاعاتشو از دست بدم.

سجاد "چشم" ی گفت و با گرفتن موبایل در دستش به سمت انتهای
راهرو رفت.

بهین با بستن چشم هایش قصد گرفتن ایده ای جدید از ذهن ایده
یابش شد.

-من... من نباید بزارم این موزی فرار کنه. معلومه چنتش پر بوده که
ترسیده و فرار کرده...

چشم باز کرد و بی فکر وارد خانه شد.

سوئیت کوچکی که آشپزخانه و هالش به هم راهی بدون اپن داشت.
تک خوابه بود با سرویس بهداشتی و حمامی که به لانه ی موش بیشتر
شبیه بودند تا امکانات بهداشتی...

وارد اتاق خواب شد و در را پشت سر خود بست.

فکر کرد... این آدم، آدمی نبود که پول بگیرد و فرار کند، پس حتما
ردی از خود به جای گذاشته بود.

قدمی جلو گذاشت و در کمد دیواری سفید رنگ را باز کرد.

-زود... زود یه چیزی به من نشون بده...

در کمال تعجب طبقه های بالای کمد را خالی دید در حالی که طبقه
ی زیرین آن با روزنامه ای قدیمی پر شده بود.

لبخند زد:

-میدونستم.

روزنامه را برداشت و ورقه هایش را یکی یکی رد کرد.

دور هر کلمه ای که با خودکار قرمز خط کشیده شده بود را در قسمت

یادداشت های گوشی اش وارد کرد تا به آدرسی در خیابانی لوکس از

تهران رسید.

-نگو که پیدات کردم...

روزنامه را بین دست های حریش محکم فشرد و زیر لب غرید:

-منتظرم باش!

در کمد را بست و با خم شدن، روی دسته اش بوسه ای گذاشت:

-بالاخره تو هم زحمت کشیدی.

فوری بیرون رفت و به سجادی که همچنان مشغول تماس گرفتن با افراد متخلف بود، اشاره داد.

-بریم.

سجاد سری تکان داد و به دنبالش رفت.

-باشه داداش. باشه... شما هر چی مرز آبی و زمینی و هوایی رو داریم

رو چک کن، به اسم سردار آقا خانی کسی بود خبرم کن.

بهین دکمه ی آسانسور را زده و منتظر باز شدن ماند.

...-

-باشه پس. چاکرم...

با قطع شدن موبایل، سجاد گفت:

-حلش...

بهین حرفش را قطع کرد:

-کردم. رفتم داخل و به یه نشونه رسیدم. میدونستم حروم خور نیست.

اما باز هم پیداش کنم اطلاعات بیشتری ازش بگیرم بیار...

وارد آسانسور شد:

-باهاش کار دارم. احساس خوبی نسبت به اطلاعاتش دارم.

دو انگشت شصت و اشاره اش را به هم سایید:

-احساس میکنم با خمیرهای دست مایه ی این میتونیم کل تهرونو

نون بدیم.

چشم ریز کرد:

-تا این حد یعنی!

سجاد ابرویی بالا انداخت:

-چی تو دستته الان!؟

بهین لبخندی کج زد:

-اطلاعات سبز. بکاریمش غنچه میزنه.

این جمله رمز بین سجاد و بهین بود! و معنی اش می شد پاسخی که

سجاد داد:

-مقصد بعدیمون کجاست؟

از آسانسور بیرون آمدند:

-پاسداران!

دو کوچه با کوچه ی مذکور فاصله داشتند اما بویی آشنا مشامش را پر

کرد.

خودش هم نمیدانست حس لعنتی ای که تار و پودش را در بر گرفته بود، چه نامی داشت.

دلتنگی؟ مرور خاطرات؟ خواستن یا داشتن دوباره؟

نچ! هیچکدام نمیتوانست حسی که درونش شعله کشیده بود را درک کند.

سجاد ماشین را دور از خانه ای که اعیان بودنش از همان نگاه اول قابل رویت بود، پارک کرد.

بهین کلاهی روی سر کشید و با نگاه ریز شده اش به در آهنگی خانه خیره شد:

-سجاد!

دستی به وسیله ی سجاد کشیده شد. سر به سمت بهین برگرداند:

-جانم!

-سگ باش! اول بو بکش، بعد حمله کن. گربه نباش که اول حمله کنی
و بعد با سر توی دیگ فرو بری.

عینک صفحه گرد مشکی رنگش را روی چشم گذاشت و کمی درون
صندلی فرو رفت:

-برو تا دیر نشده.

سجاد "باشه" ای گفت و با تن زدن سویشرت حاکی رنگش از ماشین
پیاده شد. دستگاه شنودی که به عنوان سمعک توی گوش قرارش داده
بود را روشن کرد تا ارتباطش با بهین به طور کامل برقرار باشد.

خیابان در عصر زمستانی خود به سر می برد و خلوتی اش انچنان توی
ذوق می زد که سجاد با خیال راحت قدم به قدم بعدی می سپرد.

هنوز چندین قدم تا در مذکور فاصله داشت که در باز شد و دختری
گریان از آن بیرون آمد.

موهایش برآشفته از شالی مشکی رنگ بیرون زده و لنز چشم هایش
خیس از اشک شده بودند.

-خدا ازت نگذره...

و این اولین دیالوگ بیرون آمده از زبان زن جوان شد.

سجاد طوری جلوی راهش ایستاد که او بی هوا به مرد روبه رویش
برخورد کرد و جسمش سهم زمین شد.

سجاد قیافه ای شرمنده به خود گفت:

-اخی ببخشید. من دنبال آدرس می‌گشتم ندیدمتون...

زن با نگاهی منزجر به هم جنسی از تبار امیرعلی نگریست و هیچ
نگفت.

موبایلش را در آورد و به شخص پشت خطی گفت:

-من دیگه بریدم بابا. مثل یه آشغال پرتم کرد بیرون...

بی آنکه گریه اش بند بیاید، موبایل را قطع کرد و توی جیب پالتویش
چپاند.

سجاد همچنان خیره نگاهش می کرد.

-خوب هستین خانوم؟

قیافه ی مهربان سجاد را از نظر گذراند و سکسکه ی آرامی کرد.

سجاد با سیاست همیشگی اش، لبخندی معصوم بر لب نشانده و با در
آوردن بطری آب معدنی از جیب کیفی که روی دوشش قرار داشت او را
به جوب کنار خیابان برد.

-بفرمایین بشینین. آب بزنین صورتتون، بی تاثیر نیست.

سجاد، جوانی سبزه رو بود که شاید زیبایی اروپایی آنچنانی ای نداشت
اما تن صدای مردانه و مهربانی که داشت، دل هر دختری را به نفع خود
می لرزاند.

زری بطری را از دستش گرفت و لبه ی جوب نشست:

-مرسی.

سجاد فوتی یواش به شنود تحویل داد تا به بهین نشانه ای بدهد. نشانه

ای با این مضمون که کارها را طبق تجربه ی خود و نه نقشه ی قبلی

قرار است پیش ببرد.

-بهترین!؟

زن جوان به مردی که تقریبا بر روی او خم شده بود، نگریست.

-خوبم.

دستش را پر از آب کرد و روی صورتش خالی کرد.

نفسش گرفت اما در آن حس و حال مردن می خواست، نفس گرفتن

که چیزی نبود.

-چه آدرسی میخواستین؟

سجاد لبخندی موزی بر لب دواند و کنارش نشست.

-دنبال یه آقا که کار نامعلومی داره و مثل مامور مخفی ها رفت و آمد
میکنه...

زری بی آنکه اجازه بدهد جمله ی سجاد به پایان برسد، میان حرفش
پرید:

-امیرعلی زمانی!

اشاره ای به پشت سرش کرد:

-این خونه ست!

و با یاد رفتار امیرعلی بار دیگر گریست و زیر لب نالید:

-خدا لعنتش کنه...

سجاد مشکوک نگاهش کرد:

-شما باهاشون نسبتی دارین؟

نگاه مچ گیرانه ی زری را زیر سبیلی رد کرد و جمله اش را با بیان
بهتری به گوش او رساند:

-یعنی... یعنی منظورم اینه که میتونین به من کمک کنین که باهاشون
ارتباط برقرار کنم؟ یه دختری می شناسم که...

درد زری دختر های رنگاوارنگی که هر روز به خانه ی امیرعلی آمده و
ورزش های خصوصی بر روی اندامشان انجام می دادند، نبود. درد او
نخواستن های امیرعلی بود. کاش می توانست او را میان آغوش خود
گرفته و هرگز رهايش نکند.

برای یک لحظه خبیث شد. پا روی خط قرمز امیرعلی که اعلام نامزدی
شان بود، گذاشت و گفت:

-من نامزدشم. چیکارش دارین؟

کاش روی شنود آب می ریخت.

کاش همه ی باطری های عالم با حس گر های درون موتورشان از کار
می افتاد اما بهین در آن لحظه به جمله ای که از دهان زری بیرون
آمد، گوش نمی داد.

آب دهانش خشک شد.

دستش به دستگیره قفل شد.

نگاهش به مردی که از در خانه بیرون آمد و درست پشت سر سجاد و
آن زن قرار گرفت، میخ شد.

-زری؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

و صدایی که هیچ تغییری نکرده بود.

همان تن! همان گیرایی با همان میزان ضربه که هر صورتی را از
شکیلی می انداخت.

چشم هایش زیر عینک آفتابی بسته شد و لب هایش زیر رژ لب مسی
رنگ تکان خورد:

-چه اسم قشنگی! امیر علی...

قامت ورزیده و استخوان دارش هنوز همانطور بود.

حتی موهای بالا زده اش هم تغییری نکرده بود.

-وقتی توی خونه ی تو نباشم، دیگه فرقی نداره توی خیابون یا کوچه
باشم...

امیرعلی جلو رفت و دست به بازویش قفل کرد.

بهین چشم هایش را بست و خود را جای زری حس کرد. قفل شدن
دست هایش مردانه ی او در چفت بازویش می توانست دنیا را مغلوب
خواسته اش کند، تهران که چیزی نبود!

-ولم کن!

با چشم های بسته اخم کرد.

تپش قلب نامروتی که پمپاژش دوبرابر شده بود را بی خیال رها کرد و
زیر لب زمزمه کرد:

-اسکار لعنتی ترین حرف جهان هم میرسه به "ولم کن" ی که پر از
"منو بگیر"ه!

با صدای سجاد که سعی می کرد مکالمه ای با امیرعلی برقرار کند،
چشم باز کرد و مردمک هایش را رو به آن دو تنظیم کرد.
-آقا... عذر میخوام... من...

تشر امیر علی، سجاد را قدمی عقب کشید.

-آقا بزن به چاک. بی صاحب نیست...

پس غیرتش هم هنوز سر جایش بود. غیرتی که توی دکوری مردانگی
او، میان ریش و قدرت بازویش جای گرفته بود و برقی عجیب می زد.
انگار که هر روز خاک گیری شود.

-من قصد مزاحمت نداشتم. فقط میخواستم خود شمارو ببینم.

نگاه متعجب امیرعلی در حالی که بازوی زری هنوز توی دستش بود را
به راحتی می توانست ببیند.

هر چه نباشد، فقط یک نفر چشم های آهوایی او را در حافظه ی دل و
جانش دارد... آن هم بهین بود!

-با من؟! چیکار دارین؟

حتی تعجب کلامش هم دست نخورده باقی مانده بود!

-یه سری سوال های ورزشی داشتم.

-شماره میدم زنگ بزنین.

حرکت دست هایش که کارتی که از جیب شلوار ورزشی اش بیرون کشید و به سمت سجاد گرفت، چشم های بهین را به دنبال خود داشت.

کاش همه ی تعقیب های جهان اینطور خواستنی باشد.

رج به رج، وجب به وجب، تار به تار، پود به پود امیرعلی را با چشم نگریست.

عقب گرد گرفتنش، نگاه کردنش، مشکوک شدنش، حتی به اجبار کشیدن دخترک به داخل، همه و همه را با نگاه دنبال کرد تا یادآوری هایش را با حافظه ی بلند مدتی که دیگر تا فسیل شدن راهی نداشت، رفیق کند.

سجاد در را باز کرد و وارد شد.

بهین کلاه را آهسته از روی پیشانی اش پایین کشید و دست به سمت

سجاد دراز کرد:

-کارت!

سجاد استارت زد و کمر بندش را بست.

-بزار برسیم.

تشر زد:

-بوش میپره. زودی بده.

سجاد نچ نچی کرد و کارت را به سمتش گرفت.

بی کشتن وقت کارت را به بینی اش چسباند و چشم هایش را بست.

عطر شیرین قدیمی نبود اما تلخ امروزی بودنش را می پسندید.

-خونه ای که کاملاً به خونه ش...

-اسمش امیرعلی شده!

-ترجیحا اولین بار وقتی دیدمش، صداش میزنم!

سجاد ابرویی بالا انداخت و ماشین را به راه انداخت:

-دیوانه ای بهین!

می دانست.

قول داده بود برای پیدا کردنش، مجنون ترین خلق خدا شود. حتی اگر

شده او را با انگشت نشان دهند، با افتخار انگشت نشان او می شود!

-حتی اگر یه پسر پخمه رو فرستاده بودن حجله، دست خورده میشد.

ولی این مرد، هیچ تغییری نکرده. باکره ی باکره ست. تمام رفتارهایش،

حرکاتش، همه و همه بدون حتی یه ذره تغییر، همونطوری موندن.

سجاد خیابان را دور زد:

-این خوبه یا بد؟!

بهین لب هایش را با زبان تر کرد:

-یادم باشه رژ لبمو عوض کنم. وقتی میخورمش مزه ی بدی میده!

با دست روی داشبورد زد و گفت:

-سیگارم تموم شده سجاده. یه باکس بگیر و بیار. امشب کمی خاطره

بازی دارم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-با تاخیر جوابتو دادم، چون میخوامم فکر کنم و صادق باشم. برای

من خوب و برای اون بده! چون جایی برای انکار نداره.

نگاهی به کارت توی دستش انداخت.

-۹۱۲۰...

-داری برای من میخونی؟ متاسفانه من همجنس باز نیستم که برم پر و

پاچمو بگیره و ورزش بده منوها...

بهین کج خندی زد و با دست آزادش، موهای فرش را توی دست
گرفت:

-تک به تک اعضای بدنش مال منه! تو امروز بیشتر از کوپنت دیدیش و
باهاش حرف زدی.

سجاد بلند خندید:

-اوه له له! بهین خانوم هار می شود...

بهین تنها لبخند زد.

-برو خونه. باید با بهار و افعی حرف بزنم.

افعی را به زن پدرش که رابطه ی نه چندان خوبی با هم داشتند، می
گفت.

-باشه، فقط متراژ خونه و...

دست روی دست سجاد بر روی دنده گذاشت:

-از همه ی سلايق من با خبری. هر چیزی که انتخاب کنی، انتخاب

منه!

-پس... پس من کاراشو اوکی می کنم خبر میدم.

دست سجاد را رها کرد و باز هم به کارت و شماره ی امیرعلی خیره شد.

-تا آخر هفته همه ی کارهایش انجام بشه سجاد. اصلا نمیخوام وقفه بیفته.

صدای کلافه ی سجاد که از تکرار این همه اصرار بهین به حرص آمده بود را بلند شنید:

-چشم... چشم!

بهین در حالی که شماره ی امیرعلی را به نام "الماس سیاه" سیو می کرد، گفت:

-بی بلا!

بازویش را طوری رها کرد که محکم به مبل چسبید.

-چیکار میکنی تو؟ رم کردی؟

نفس های نامظمی که می کشید از دویدن کل طول حیات تا به دوش

کشیدن زری نبود، فقط از یک چیز ناشی می شد و آن هم:

-تو میدونی من پیش پدرت چه سر پایینی دارم، میدونی که اگر بگه

بمیر، بی سوال و جواب میمیرم، میدونی که اگر دم بزنه نفس، میشم

بازدمش و زندگی رو از ته دل و با تمام وجودم میرسونم بهش....

-خب؟

-خب و...

یک دور، دور خود چرخید:

-دهن منو باز نکن زری!

-روز اول گفتم منو فقط به عنوان یه خواهر بپذیر، گفتم بیشتر از این

نمیشه. من حسی بهت ندارم. نمی تونم یه طوری جز حس خواهرنگی

بهت داشته باشم...

بالا تنه ی ورزیده اش را با در آورد تی شرت از تنش به نمایش گذاشت.

البته به نه عمد، فقط بخاطر فشار عصبی و گرمای سالن!

-من نمیتونم بخوامت. اینو بارها بهت گفتم حتی سر اون سفره ی

لعنتی که صیغه ی لعنتی تر رو جاری کردن، من فقط به خاطر نگاه

های پدران ی پدرت بله گفتم. بله گفتم تا بعدها به یه دلیلی این

ازدواج مسخره رو پایان بدم!

دست به کمر ایستاد.

-من نمیتونم برای تو همسر باشم. اینو بفهم، قبول کن. تو هیچوقت
نمیتونی برای من جذاب باشی. من نمیتونم برای تو مرد باشم. فقط...
فقط میتونم جای یه دوست یا برادر رو برات پر کنم.
بغض زری را به راحتی می توانست حس کند.

-اما من دوستت دارم.

امیرعلی بلند خندید:

-منم دوستت دارم. دارم ولی نه به عنوان همسر. نه به عنوان شریک
زندگی.

آهسته شقیقه اش را ماساژ داد:

-تو برای من فقط قابل تحسینی. یه انسان با ارزش که تحصیل کرده
ست و قیافه ی خوبی داره. فقط همین...

دست هایش را به هم کوبید:

-نه بیشتر و نه کمتر!

سرش را به سمت سقف و لوستر های لوکسش بلند کرد و کلافه گفت:

-آیا متوجه زبان مادری مشترکمان می شوی یا خیر؟

تا به خود بیاید حرکت انگشت های زری را روی سینه ی برهنه اش

حس کرد.

انگار جریان برق بالا به تنش وصل کردند، محکم او را پس زد.

-من میگم نره تو میگی بدوش؟

دو طرف شانهِ ی زری که دیگر داشت اشک میریخت را گرفت و چشم

در چشمش دیکته وار گفت:

-به... من... نزدیک... نشو! من... و... تو... به... درد... هم... نمیخوریم...

مثل... دو... قطب... هم... نامیم... همدیگه... رو... دفع... میکنیم! متوجهی؟

زری سرش را به چپ و راست تکان داد:

-من ازت نمیگذرم امیرعلی.

هق زد:

-نمیتونم بدون تو. چرا نمیفهمی؟ از بچگی با تو بزرگ شدم. همیشه تو

پشتم بودی. پیشم بودی. دستمو گرفتی. زمین میخوردم تورو میدیدم

که میخوای بلندم کنی. اصلا... اصلا نمیتونم فکر کنم نباشی.

امیرعلی دستی روی پیشانی اش کشید و کلافه فقط گفت:

-همین امشب با بابات حرف میزنم! در اسرع وقت باید صیغه ی مسخره

ی بینمونو باطل کنیم!

زری ای که ابر بهار وار می گریست را با رفتن به سمت اتاقش، تنها

گذاشت و زیر لب با خود تکرار کرد:

-ای بر صاحب بی صاحب من لعنت که هیچ وقت نشد مثل آدم با آقا
جمشید حرف بزنم.

ماشین که مقابل خانه پارک شد، در را باز کرد ولی پیاده نشد.

-سجاد!

سجاد کیف مدارک ماشین را از داشبورد برداشت و عینکش را بالای

چشم فرستاد.

-جان...

-بهار مشکوک میزنه...

سجاد اخم کرد و کمی به سویش خم شد. انگار که بخواهد چیز مهمی
کشف کند:

- تو هم متوجه شدی؟

بهین لب به لب چسباند و باز کرد:

- آره! یا احساسی درگیر شده یا اینکه داره یه کارهایی رو مخفی انجام
میده. باید بفهمیم...

- چطوری؟

بهین اخم کرد:

- اونشو تو معلوم میکنی. من فعلا ذهنم درگیر یه چیزه...

سجاد انگشت اشاره اش را به سمتش نشانه گرفت:

- امیر علی!

بهین لبخند زد:

-دقیقا!

چشم هایش را ریز کرد و پایش را پایین ماشین گذاشت:

-بوی غذای افعی تا اینجا میرسه!

صدای شلیک خنده ی سجاد را شنید و پیاده شد.

عینکش را روی چشم گذاشت و در حالی که از در خانه ی پر جبروتش

می گذشت، موبایلش را بیرون کشید.

شماره ی مورد نظرش را گرفت و منتظر جواب ماند.

بوق های ممتد به شش نرسیده بود که قطع کرد!

بدرک که جواب نمی داد. ارزش تشکر نداشت.

-بترس که ترسیدن حفته مردیکه. میخوام ازت تشکر کنم، ترسیدن و

توی خودت چپیدنت دیگه چه معنی میده!؟

پووف کشید و خواست در خانه را باز کند که صدای سجاد را شنید:

-بهین... بهین وایسا...

بهین ایستاد و با یک حرکت برگشت.

عینکش را بالای شالش روی خرمن فر موهایش قرارش داد:

-چی شده؟

سجاد لبخند زد:

-مشتلق بده!

لبی کج کرد:

-سنت از آبنبات گذشته، به پشمک رازی میشی؟

سجاد ضربه ای به بینی اش زد:

-میدونستی خیلی بامزه ای؟

-بگو... چی شده!

-خونه ی مشرف به خونه ی آقای مشکوک پیدا کردم! خالی و آماده ی فروش...-

بهین یک تای ابرویش را بالا انداخت و سعی کرد فعلا به ویوویی که می تواند هر روزش را بهتر از دیروز آغاز کند، فکر نکند.
-خب...-

-قرار گذاشتم برای عصر!

عدسی های چشم های بهین رقصید.

-گفته بودم ازت خوشم میاد؟

سجاد لب هایش را بهم فشرد:

-قبلا ارادتت بیشتر بود. بابا ذوق کن یکم...-

بهین بالاخره دسته ی در را پایین کشید و در را تا نیمه باز کرد:

-لازمه بازم تکرار کنم رسیدن به هدف های کوچیک حالمو خوش نمی

کنه؟ ماهی گرفتن برای ماهیگیر کار بلد سخت نیست...

وارد شد و ادامه داد:

- کوسه بگیر تا مشتلق درست و حسابی بزارم تنگ جیبت!

سجاد به دنبالش وارد شد.

-کوسه م میگیرم برات. شما فقط بگو تا کجا و چه مقدار میتونم خرج

طعمه کنم واسش؟

بهین با کیف به سینه اش کوبید:

-دستت بازه خسیس!

و به بهاری که روی مبل توی سالن لم داده بود، سلام داد:

-چطوری ته تغاری؟

بهار بی آنکه حرکتی خاص به خود بدهد، فقط به عقب برگشت.

-چرا دیر کردی؟

بازخواست؟ آن هم از بهین؟! نه!

-وقتی سنت به سن من رسید میتونی سوال بپرسی خانوم کوچولو!

به سمت پله های مشرف به طبقه ی بالا رفت و زیپ مانتویش را باز

کرد:

-سیمین کجاست؟

بهار با سر با عمویش سلام کرد و فوری به سمت بهین برگشت.

-غذارو پخت، بعدشم رفت خرید!

بهین سری تکان داد و پله ی بعد را طی کرد:

-بوی چرب گوشتش تا پایین میومد. برگشت بگو پیام پایین! یه خبر

براتون دارم...

بهار که میدانست اصرار کردن، جواب کشیدنی از بهین به دنبال ندارد،
فقط گفت:

-باشه!

و به حالت قبل خود بازگشت. خیره به ال سی دی روی دیوار شد تا به
سریال ترکی مورد علاقه اش برسد.

سجاد ساعت مچی اش را در آورد و روی کانتر قرار داد.

دلش استراحت می خواست اما باید قبل از آن، کارهای رسیدگی به
خرید خانه را انجام میداد.

-عمو!

تنها کسی که عمو صدایش می زد.

-جانم!

-خبر خاصش چیه؟

سجاد نیم خندی زد:

-بزار خودش بگه!

-تورم مثل خودش کرده؟

منظورش از خودش بهینی بود که هیچ گاه برایش کم نمی گذاشت؟

الحق که بی انصاف بود این ته تغاری!

-من میرم دوش بگیرم. بعدشم هزار تا کار دارم کوچولو! اگر بخواد بگه،

خودش میگه.

بهار دیگر ساکت شد و ترجیح داد بیشتر از آن کنکاش نکند.

نمی دانست که ترک خانه ی اشرافی شان در انتظار او و سیمین است.

نمی دانست که بهین سرنوشتی دیگر برایشان تدارک دیده است.

قلوپی از مکملش خورد و به دستگاه تردمیل تکیه داد.

چشم هایش سیاهی می رفت بس که نخوابیده بود.

ضربان قلبش را چک کرد!

تازه سکوت سالن با صدای تپش قلبش هارمونی اینجا می کرد که

ایست کورنومتر را زد و با لبخندی تکیه از تردمیل گرفت.

-اینم از این!

مچ بند هایش را باز کرد و به سمت موبایلش رفت.

خواست شماره ی شاگردش را بگیرد که صدای زنگ آیفون را شنید.

-خودش اومد!

موبایل را کنار گذاشت و به سمت آیفون رفت. بدون آنکه تصویر را

ببیند، تیک در باز کن را زد.

سویشرتی که روی بارفیکس جا مانده بود را روی دوش گذاشته و با رفتن به سمت حمام سالن، آن را توی تشت انداخت!

-چه سالن بزرگی!

سر از حمام بیرون آورد و متعجب به مردی که با قامت بلند خود، شمرده و حساب شده قدم برمیداشت و جلو می آمد، نگریست.

-سلام کردن یادت رفته؟!

یادش باشد در اسرع وقت پوز زری بیاورد پایین! اصلا دختر وقت شناسی نبود...

نفس عمیقی کشید و سعی کرد حرف های ذهنش را به صورت منظم صف بدهد.

-سلام آقا جمشید!

جمشید دو دستش را پشت کمرش فرستاده و کنجکاو سر تا سر سالن را با چشم می کاوید.

سالنی بزرگ که دستگاه های ورزشی به صورت منظم، دور تا دور محیطش را احاطه کرده بودند.

سیستم تهویه و رختکن و حمامش هم هر کدام در یک قسمت از سالن قرار داشتند تا نمای آجری و بکر آن را از بین نبرند.

فقط قسمتی از سالن کمی بهم ریخته بود که آن هم مشغول بازسازی دستگاه هایی برای انجام کارهای تی آر ایکس و نصب کش بند ها بود.
-خوبه!

امیرعلی که دیگر کاملاً خود را به سمت او کشانده و مقابلش ایستاده بود، سر تکان داد:

-زیر سایه ی شما!

این را نه با تحقیر خود گفت نه با عصبانیتی چشم گیر، تنها سپاسگزار
بود! همین!

جمشید اشاره ای به دست های قفل شده ی او که جلوی سینه اش
قرار گرفته بودند، کرد و طعنه زد:
-هنوز هم که سر قولت موندی...

منظورش از قول، پیش قدم شدن در دست دادن بود! هیچوقت با
جمشید دست نمی داد غیر از اینکه در جمع و مضیقه باشد. یادش نمی
رفت جمشید چطور با دست هایش رفتار کرد... سال ها پیش... وقتی او
فقط نوجوان بود و صفر را از یک به زور تشخیص می داد...
-نیومدین که سر این موضوع حرف بزنین...

و زبانش را روی لب های خشکش کشید:

-تا اونجایی که میشناسمتون!

قمقمه ی مکمل هایش روی پیش خوان کنار رختکن رها شده بود و باید به جای آن، کیلو کیلو از دست زری حرص می خورد! دختره ی خنگ!

-نشیمنت اینجاست؟

باز هم طعنه! این مرد اصلا عوض نمی شد...

-نه!

دستش را پیش برد و اشاره ای به در خروجی کرد:

-تشریف بیارین از این طرف!

خانه ی امیرعلی نقشه کشی ای حرفه ای داشت. خانه اش از سالن ورزشی اش کاملا مجزا بود.

واحدی که در آن زندگی می کرد، بدون خوابی در طبقه پایین فقط با یک خواب در طبقه ی بالا بود. آشپزخانه اش بزرگ بود با ام دی افی

که وسط آن جا خوش کرده بود و سینک ظرفشویی را توی خود تعبیه داشت.

پله های چوبی شیکی که به صورت اریب به طبقه ی بالا می رسید را با هیچ نقطه ای در دنیا عوض نمی کرد. چون آنجا بهشت او بود!

در خانه را باز کرد و جمشید را به سالنش دعوت کرد.

جمشید نگاهی اجمالی انداخت و روی مبل های راحتی سفید و آبی رنگی که گوشه ی سالن بودند، نشست.

-هیچی نمی خورم.

کار امیرعلی را راحت کرد! کاش مکملش را آورده بود...

روبه روی جمشید نشست.

-هر طوری راحتین!

-نمیدونستم خونه انقدر بزرگه!

طعنه را با طعنه جواب می دهند دیگر؟!!

-شما فقط قولنامه کردین!

جمشید دستی به سبیل های سفید رنگش کشید و به سمت بالا

سوقش داد:

-زبونت تیز شده!

امیرعلی دو پایش را باز و دست هایش را قائم بر روی زانویش، در هم

دیگر قلاب کرد.

سرش را میان دو پایش متمایل کرد و نگاهش را به پارکت های رنگ

تیره اش انداخت:

-کمی خسته ام!

-تا حالا نیومدم خونه ت، نخواستم احساس کنی اینجا صاحب دیگه ای

داره...

طعنه ی چندم بود؟!

کاش مکملش را آورده بود... گلویش خشک شده بود...

-تو برای من خیلی ارزشمندی. مثل پسر خودم میمونی برام! برای

همین هم دست زری رو گذاشتم توی دستت... خواستم همونطور که از

بچگی پشت و پناهِش بودی، پشتت بشی. دستش رو بگیری!

نفس عمیق جمشید در شرایطی بیرون داده شد که امیرعلی مدام بزاق

دهانش را قورت می داد.

-وقتی از نامزد شدن تو و زری گفتم، نه نگفتی...

فشار دست هایش در جوار همدیگر زیاد شد!

رگ های خوابیده در دریای خون دست هایش، بیدار شدند و فشار

خونش را بالا بردند. لعنت به هر چی زری و زری به نام بود!

-چرا زری رو گریون فرستادی خونه؟

و نفسش آزاد شد! کاش سوال آخر را پیش از مقدمه چینی اول می

پرسید و خلاصش می کرد!

سرش را بالا آورد. دست هایش را از گره آزاد کرد.

با مردی که تمام زندگی اش را برایش مهیا کرده بود، چشم تو چشم

شد گفت:

- شما جای پدر نداشته ی منین! بزرگم کردین. پر و بالم دادین...

حرفش با عصبانیت بریده شد:

- پس چرا با دختر پدرت بد رفتاری می کنی؟

میدانست این مرد بیش از حد دختر لوس و نرش را می پرستد! آماده

نبود... آماده برای این بحث مزخرف، آن هم امروزی که تمرین های

هوازی را برای یکی از شاگردهایش آماده کرده بود، نبود...

-ببین... دختر شما! یعنی زری... اصلا نمیتونه خوددار باشه. سر هر مسئله ای بحث رو بزرگ میکنه. اونقدر که من نمیتونم بشناسمش. هر بار به یه بهونه اینجاست... بی بهونه سر از حمام و وسایل خصوصی من در میاره... من نمیتونم با این باز بودن های رفتاری کنار بیام. قبلا هم به شما هم به زری گفتم. من زمان نامزدی دراز مدتی برای شناخت میخوام نه برای تجربه! تجربه برای زمانیه که من مطمئن باشم از انتخابم! چطور از من میخواد وقتی هنوز از احساس و منطق مطمئن نیستم بهش نزدیک بشم؟

رنگ جمشید سرخ و سرخ تر شد.

-تو چی داری میگی پسر؟

او فقط حقیقت را می گفت! کاش مکملش را آورده بود... احساس می

کرد نفس برای کشیدن ندارد!

انگار جمشید همه ی اکسیژن های خانه اش را مصرف کرده بود...

-حقیقت رو! من شک ندارم زری نصف ماجرایبی که فقط من توی اون

مقصر دیده میشم رو براتون تعریف کرده، ولاغیر!

جمشید از جا بلند شد و به سمتش آمد.

-حرف دهنتم رو میفهمی تو؟

فرمان مغزش دیر رسید و نفهمید کی یقه اش به دست جمشید بسته

شد.

-دختر منو هرزه میخونی؟

راه نفسش بسته شد و ناخودآگاه دستش روی دست جمشید نشین

کرد.

نمی توانست روی زور بازوی پیرمرد، زور بازویش را نشان دهد. این بی

حرمتی بود!

تحمل کرد... درد داشت... نفس هایش منقطع شده بود... اما...

-تو به چه حقی به دختر من انگ باز بودن میزنی؟ تو هیچ میدونی اون دختر توی بهترین امکانات با بهترین شرایط داره زندگی میکنه؟ نیازی به زیر دست های من نداره...

حرف های تکراری! چرا عوض نمی شدند؟

-تورو انتخاب کرد چون دوستت داشت! تو لیاقت عشق اونو نداری... کی به جاهای متفاوت می رسیدند؟ خسته اش شد! ای کاش مکملش را آورده بود... دلش برای خوردن حتی یک قلوپ از محتویاتش ضعف رفت.

-تو لیاقت یه مشت دختره بی بته و ریشه ست که مثل خودت باشن! معلوم نیست از کجا اومدن و به کجا می خوان برسند...

جاهای متفاوتش این بود؟ قاطی کرد. اعصابش به بهم ریخت. نتوانست
تحمل کند. دست هایش را محکم به تنه ی جمشید چرباند و او را
عقب زد.

نفس های منظم و صدای دو رگه اش خش دار شده بود:

-دیگه با رگ و ریشه ی من شوخی نکنین!

این شاید تنها حرفی بود که می توانست به پیرمردی بی فکر و منطق
تحویل دهد.

دست جمشید روی دست هایش بود و ماساژش می داد که صدای
آیفون را شنید!

حتما شاگردش آمده بود. به سمت آیفون رفت و در را برایش باز کرد.
روبه جمشید کرد و گفت:

-ساعت کار من شروع شد! اگر کار دیگه ای ندارین، من مرخص میشم!

جمشید دست بالا برد و با تهدید گفت:

-یه بار دیگه با دخترم بدرفتاری کنی، طلاقشو می گیرم!

منظورش همان لغو صیغه بود؟ بهتر!

-باشه! خدانگهدار...

و بدون آنکه منتظر خداحافظی باشد او را رها کرد و به سالن ورزشی

اش رفت.

خود را قبل از رسیدن شاگردش به مکملش رساند و یک هوا سر کشید.

قلوپ قلوپ ارضایش نمی کرد.

-اینم از مکمل!

نفس راحتش را توی آینه ی جلوی رویش فووت کرد و به داخل آمدن

دختری قد بلند که هیکل فیتش را مدیون امیرعلی بود، نگریست.

-سلام استاد!

لفظ "استاد" زیادی با او فاصله داشت اما برای حفظ حرمت کاملاً به جا بود!

-آماده شو! امروز هوازی کار میکنیم!

دختر لباس های راحتی اش را پوشید و بدون خجالت، جلوی امیرعلی حاضر شد.

بر جستگی هایش را در لباس های گیاهی که بیشتر از جنس های دیگر، پیدا می شد را به نمایش گذاشت .
سعی کرد در نگاه امیرعلی به به چشم بیاید.

-شروع کنیم استاد!

امیرعلی که با این نوع نگاه و حرکات آشنا بود، تنها نیش خندی زد و ریلکس گفت:

-تمومشم می کنیم! نگران نباش!

چشم هایش درد می کرد.

سر جمع یک ساعت هم نخوابیده بود که خبر دادند سیمین آمده است.

لباسش را با لباسی راحتی عوضی کرده و وارد سالن شده بود.

چقدر از مقدمه چینی بدش می آمد.

-میدونم با این خونه خاطره دارین. همتون! سجاد... بهار... سیمین و

حتی بابا! اون دیگه پیش ما نیست و خودش به تنهایی زندگی می کنه

ولی...

بس بود دیگر؟

-من تصمیم گرفتم از این خونه بریم!

بهار نیم خیز شد:

-چی؟

سیمین پا روی پا انداخت:

-بهتر! از این خونه خسته شده بودم.

پشت چشمی برای سیمین نازک کرد:

-به نفع تو هیچ چیزی تغییر نمی کنه. چون تو همین وظایفی که اینجا

داری، اونجاهم داری و موظفی که انجامشون بدی!

رو کرد به بهار و با آرامش توضیح داد:

-اونجا به محل کار جدیدم نزدیکه...

بهار همچنان متعجب بود:

-میتونم بپرسم شما در کل چقدر میری محل کارت؟ تو که همش با
تلفن کارهاتو حل می کنی...

اصلا رفتار بهار را دوست نداشت! در اسرع وقت باید با او جدی حرف
می زد، این دختر زیادی احساس شاخ بودن می کرد... شاخش را می
شکست!

-لازمه یادآوری کنم که خرجتون رو من میدم؟

جمع بست تا جمع را خفه کند!

-متاسفانه یا خوشبختانه باید این حقیقت رو بپذیرین که من نون
آور تونم، تصمیم گیرنده تونم هستم! هر کی ام اعتراضی داره، کافیه بگه
تا ببینه چطور ازش استقبال می شه!

بهار چشم ریز کرد:

-منت میزاری دیگه!

بهین دست به سمت سجاد بلند کرد تا عکس خانه ی جدیدی که می
خواستند بگیرند را به او بدهد.

-دقیقا! قصدم منت گذاشتنه! قدرتی داری برای جلوی اون ایستادن؟
از جا بلند شد و عکس را جلوی بهار و سیمینی که سکوت کرده بود و
فقط به روز های آینده می اندیشید، قرار داد:

-اینجا خونه ی ما میشه! از همه چیزش راضی هستین! بدون دیدنش
میتونم برق راضی بودن رو از چشمتون بخونم!

اشاره ای به سجاد داد:

-بریم بنگاه! دیرمون شد...

سیمین گفت:

-پس ناهار؟!

بوی قرمه سبزی شامه اش را نوازش کرد.

تصور خوردن برنج با کره ای که چربش می کرد، لبخند به لبش آورد.

-برمیگردیم میخوریم. اگر گرسنتون شد یا گرسنتونه بخورین!

سیمین سر تکان داد:

-منتظر میمونم!

بهار غذ میان حرفشان پرید:

-ولی من منتظر نمیومم. چون گشمنه!

بهین لبخندی معنادار زد و صندلی را دور زد:

-نوش جان ته تغاری!

محکم مشت روی میز کوبید:

-زری این یارو چی میگه!؟

زری هراسیده به پدرش نگریست.

-بابا بخدا من کاری نکردم...

صدای جمشید کنترل شده بود.

نمی توانست توی محل کارش ریسک کند و موقعیت خود را به خطر

بیاندازد.

-تو فقط اینو به من بگو! تو... خواستی بری حموم؟ توی خونه ی اون

آدم؟

زری لب هایش را به دندان گزید.

-مگه ایرادی داره؟ خب من محرمشم!

صدای جمشید اینبار بالا رفت:

-تو غلط کردی. تو به ریش من خندیدی که غرور و رگ و ریشه تو

ارزونی یه بی بته کردی؟

دست های جمشید می لرزید.

قامت بلندش خم شده بود.

این دختر با آبرویش بازی می کرد... به زشتی هر چه تمام تر خودش را

جلوی امیرعلی کوچک می کرد.

سرش زیر بود و تند شدن تپش قلب پدرش را نمی دید.

-تو غرور داری؟

چقدر صدایش تحلیل رفته بود.

-چطور میتونی جلوی کسی که صاحبش منم، اینطوری خودت رو

خورد کنی...

دست روی قلبش قرار گرفت.

قرص های کجا رفته بود؟

نفس هایش به زور خارج می شد. مردمک هایش گشاد شده بودند.

-وای دختر... وای که تو سر منو زیر انداختی...

سرش را بلند کرد و پدرش را لم داده بر روی میز دید.

صدایش جیغ مانند شد:

-کمک... کمک....

خانه را فقط سجاد دید و پسندید!

نمی خواست قبل از آماده بودن کامل، پا به آن محله و خانه ی مذکور

بگذارد.

صبر می کرد، دندان روی جگر می گذاشت تا صبح شبی که سال ها

برایش نقشه کشیده بود، برسد!

قرار داد را امضا زدند و از بنگاه بیرون آمدند.

حساب کردن و انعام دادن ها می ماند و سجاد انجامشان می داد.

بیرون از در بنگاه، در حالی که هوای زمستانی تهران را به ریه اش می

فرستاد، چشم بست و سرش را به سمت آسمان بلند کرد.

-چطوری اوس کریم؟

صدای دزدگیر آشنای ماشینش، سرش را پایین کشاند و چشم هایش را

باز کرد.

قدم های تند آشنای سجاد را می شناخت، پس بی آنکه نگاهش کند

پرسید:

-انجام شد؟

در را باز کرد و سوار شد، صدای در راننده را شنید.

-آره! فقط یه چیزی هست...

داشت کمر بند را می بست که دستش همانجا ماند:

-چه مشکلی!

-چیزی نیست، حل میشه!

دستش حرکت کرد و کمر بند بسته شد.

-بر حسب اتفاق یا تصادف، زرب و زور واسطمون یا بی پولی طرف، هر

چیزی که من و تو نمیدونم، فقط پولشو حساب کردیم و سلام، پیرمرد

و پیرزنی که توی خونه زندگی می کردن، فوت کردن. یعنی امروز یا

فردا چهلمشون برگزار می شه.

از دحام موهای فرش در نزدیکی گردن تا پیشانی اش، عرصه را بر او

تنگ کرده بود.

-تو این زمستون چرا من گرممه؟!-

سجاد که می دانست عصبانیت فقط او را گرم می کند، فوری به آخر جمله رساند حرفش را!

-خلاصه اینکه این ها چند وقتی در گیر انحصار وراثت بودن تا اینکه واسطه ی ما کارشونو بر عهده میگیره و انحصار وراثتشونو انجام میده. بعدم میسپاره بنگاه ها که خونه رو بفروشن!

انواع و اقسام فکر های منفی و مخرب به ذهن بهین تزریق شد. داشت سنگگوب می کرد که سجاد گفت:

-وقتی من سپردم و اون اینجا رو به من پیشنهاد داد. اصلا فکرشم نمی کردم که مجبور بشم، انقدر پول بیشتر پرداخت کنم!
صدای بهین حالت خروسی گرفته بود:

-چقدر؟!-

سجاد عصبی بود. دستش روی فرمان قرار گرفت:

-صد میلیون!

بهین لب هایش را جلو آورد. در این بحران مالیاتی که گرفتار شده بود،

به حدی تراشیده بودنش که نمی توانست ولخرجی کند. حداقل فعلا!

-چون گفتم تا آخره هفته خونه دستم باشه و چون تاکید کردی هر

چی خواستن بده...

هشدار داد:

-بهت سقف دادم. ندادم؟

-مجبور شدم. وگرنه الان خونه پریده بود...

لب هایش را به دندان گزید و پرسید:

-الان این خونه، خونه ی من شد! خونه ی خودمون که قراره تخلیه بشه
رو باید به قیمت صد میلیون بالاتر بفروشی، نتونستی تا چند ماه از
حقوق خبری نیست...

سجاد کاملاً به سمتش برگشت.

میدانست شوخی نمی کند. حتی مطمئن بود جدی است. تا جایی که
می تواند سر این مسئله، ورقه ای امضا کند و به دستش بدهد!

-ولی بهین... قصد من خوشحال کردن تو بود!

بهین لبخندی تصنعی زد و به سمتش برگشت.

-خوشحالم کردی...

خط لبخندش را با دست نشانه گرفت.

-ببین!

فوری اخمی پای چین لبخندش که راهی به سمت ابرویش داشت،
نشست.

-ولی بدبخت هم کردی. صد میلیون خرج چند ماهه خونه ی ماست.
اگه کارت و رمز رو داری، نباید ناپرهیزی کنی. این زندگی مستقل از
اون آدمه! مستقل از کسی که حتی اگر به گدایی هم افتادم، دست
جلوش دراز نمی کنم.

-تو گفتی خسیس نباش!

صدای بهین بالا رفت.

-خسیس نباش یعنی ده میلیون، تهش ۲۰... نه ۳۰... نه ۱۰۰ میلیون!
سجاد من اگر خودم مینشستم پای اون میز، با دست و پا، چشم و ابرو،
حرف و حدیث، رامشون می کردم. کمه کم ۲۰، ۳۰ میلیون کمش می
کردم. تو چرا نتونستی؟ نمیدونم!

مشت سجاد، فرمان ماشین را توی مشت گرفته بود.

فرمان قیمتی بود یا حرف های بهین سنگین؟

صدای لرزانش را شنید:

-معذرت میخوام!

سجاد تنها عمویش بود؟ نه!

دوستش بود؟ نه!

همکار یا شاگردش بود؟ نه!

چکاره اش بود؟ صادقانه می خواست جواب بدهد، همه کاره اش!

پووفی کشید و بی اختیار دست به سمت شانه اش برد.

-بیخیال! یه طوری تا می کنیم. فقط نزار بهار چیزی بفهمه!

سجاد با چشم هایی براق نگاهش کرد.

-من چاکرتم بخدا!

جایش نبود لبخندی خاص بزند؟

-بسه دیگه! زور نزن مهربون به نظر بیای!

سجاد لبخندی پررنگ زد و سوئیچ را چرخاند!

باید به اسباب کشی شان می رسیدند!

-همتون برین بیرون!

پرستار سری تکان داد و بیرون رفت اما دکتر مخصوص جمشید پشت

تخت او ایستاد و تکان نخورد.

-آقا جمشید بهترین؟

جمشید سری تکان داد و گفت:

-آره! بهترم. ممنون پسر.

دکتر نقی زاده یکی از بهترین جراحان قلب و معتمد بیمارستان

جمشید بود.

-نوار قلبتون چیز دیگه ای رو نشون میده! به هر حال فراموش نکنین

که این حمله ی اول نیست و میتونه آخری هم نباشه. ازتون توقع

بیشتر از اینا میره. کمی به سلامتیتون اهمیت بدین. قبلا هم بهتون

گفتم، باید ساعت کاریتون رو کم کنین.

زری با نگرانی پوست لب هایش را کند و میان حرفش پرید:

-به عمل نیاز نداره؟

نگاهی اندر سفیهانه به زری انداخت و گفت:

-فعلا نه! اما در آینده ی نزدیک با این حجم بی اهمیتی حتما نیاز پیدا
میکنن. بنظرم بهتره یه نیروی جایگزین بزارین که کمتر خودتونو اینجا
درگیر بیمار و بیمارستان کنین!

زری محکم دست پدرش را گرفت و توی مشت های کم جان خود
فشرد.

-دیگه نمیاد... دیگه نمیزارم بیاد!

نگران بود و روی مخش رژه می رفت؟

-قول میدم دیگه نزارم کار کنه...

دکتر لبخندی زورکی زد:

-اگر بشه که عالیه.

نگاهی مهربان به جمشید انداخت. از نظر او جمشید، رئیسی قابل

اعتماد و خوش قول بود.

-امری نداری؟ من برم؟

جمشید لبخند زد:

-نه پسرم میتونی بری. نگران منم نباش. بادمجون بم آفت نداره...

دکتر سری از تاسف تکان داد و در حالی که یک دست در جیب و

دست دیگرش درگیر گوشی پزشکی اش بود، بعد از حداحافظی

صمیمانه ای از اتاق مخصوص جمشید بیرون رفت.

-ول کن دستمو زری!

زری ناراحت دستش را عقب کشید و کنار تختش نشیمن گاهش را

چسباند.

-بابا چرا با خودت اینطوری میکنی؟ میدونی اگه مامان بفهمه قیامت

میکنه؟

جمشید پوزخند زد:

-مامانت بفهمه اول تو که مسبب این حال منی رو میزنه زمین، بعد من

رو! از کی تا حالا بی حیا شدی که من نفهمیدم!؟

قلبش تند می زد. باز سخته نکند!؟

جلو رفت و دست پدرش را محکم گرفت.

-بابا... بابا آروم باش. من قول میدم رفتارم رو جبران کنم.

دست زری را پس زد. دلخور بود... چطور میتوانست دخترکش را در

حال التماس ببیند... آن هم ملتمس کسی که خودش زیر پر و بالش را

گرفت و بزرگش کرد! چطور می توانست؟

-نه تو... نه برادر الدنگت، هیچوقت سر منو بالا نبردین. اون دائم سیگار

مصرف می کنه، تو دائم خودتو برای این پسره ی هیچی ندار کوچیک

میکنی.

نیش خند زد.

-دکتر میگه جایگزین بیار برای خودت. تورو بیارم یا زانیار؟ جفتون
تیکه ی یه جنس خراب شده این! به ولا که اگر امیرعلی رو بیارم بهتره
شما میتونه اینجارو بچرخونه...

پووف کشید و بر روی تخت نیم خیز شد:

-کت منو بیار!

زری با پشیمانی به سمتش رفت و شانه اش را ماساژ داد:

-ناراحت نباش بابا. من تکلیفمو با امیرعلی مشخص می کنم. نمیزارم
دیگه سلامتیت به خطر بیفته.

بغضش را قورت داد:

- فقط تورو خدا اروم باش...

جمشید چشم هایش را بست و گفت:

-فقط یک ماه وقت داری. بیشتر شد خودم اقدام می کنم.

زری با آنکه می دانست یک ماه وقت کمی است و بی نتیجه می ماند،

اما گفت:

-چشم! من قول میدم!

عصبانی بود.

خون در رگ هایش یخ زده بود.

چشم هایش تار می دید.

نگاهی خشمگین بود.

گلپوش جای قورت دادن، آب پس می داد.

این دیگر چه وضعش بود؟

ورقه ها را محکم روی میز کوبید و سجاد را صدا زد.

-سجاد...

شاید به دقیقه نکشیده بود که سجاد بی در زدن، فوری وارد شد.

-جانم... چی شده؟

صدایش از ارتعاش زیاد نمی توانست درست کلمه ها را ادا کند.

-این... این آدم از جون من چی میخواد؟ مگه راهمون جدا نشده بود؟

مگه شراکمون از هم کنده نشده بودن؟ مگه اراضی رو کلا از بیخ

قسمت نکردیم؟

دندان به لب کشید تا خون به بالا تنه ی سر شده اش برگردد.

-چرا... با هم امضا زدین! خودم دیدم...

صدایش بالا بود. آنقدر که قابلیت کرد کردن گوش را داشته باشد.

آنقدر که قابلیت لرزان شانه ای از ترس را داشته باشد.

-پس چطور تونسته پا تو محدوده ی من بزاره سجاد؟ چطور تونسته
مشری منو بکشه طرف خودش؟ مگه یار کشیه که با نامردی و حيله
رای مشتری های منو میزنه؟

موهایش را عصبی پشت گوشش فرستاد و شالش را کمی پایین کشید.
هوا می خواست. اکسیژن ها به کجا میرفتند که راه بینی او را گم کرده
بودند؟

از پشت میز بلند شد و پشت سر هم نفس های عمیق بلند کشید.
-آخ... اخ تو چه نامردی بودی و من بی خبر بودم. اونهمه امضا و انگشت
زدی که بعدش رو انگشت بچرخونی منو؟ بهین رو؟ کسی که نجات
داد و نداشت زندگی فلاکتش رو عایدت کنه؟

با دو دست سرش را محصور کرد و آهسته گفت:

-داغونت میکنم! خودت خواستی...

به سمت سجادی که کلافه و شوک زده نگاهش می کرد، برگشت و
آمرانه گفت:

-ماشین رو آماده کن! میریم شرکتش...

سجاد با چشم های نعلبکی شده فقط نگاهش کرد.

-سجاد با توام؟ میگم ماشین رو آماده کن!

سجاد دو دستش را بالا برد و سعی کرد آرامش کند:

-بهین... بهین کار اشتباهی نکن... بزار یه حمله ی جدید بزنیم... نری

بهنتره...

سجاد هم گاهی اوقات چرت زیاد می گفت ها!

-نیای خودم میرم.

کیفش را از روی میز برداشت و این یعنی نهایت جدیت!

سجاد سری از تاسف تکان داد و به دنبالش راه افتاد:

-میام... وایسا میام!

در حالی که از شرکت بیرون می رفت به کربلایی حسن که آبدارچی شرکت بود، در یک حد یک جمله توضیح داد:

-میرم که سند نابودی نزدیک ترین فرد زندگیمو امضا کنم. برگشتم یه چای دیش می خوام!

چشمک زد:

-فهمیدی کربلایی یا نه؟

کربلایی حس سری تکان داد و با آرامش دعای همیشگی اش را نثارش کرد:

-موفق باشی دخترم. موفق باشی!

-با شمارش من، پاهات رو تا جایی که میتونی بیار بالا! دقیقا زمانی که حس کردی رگت کشیده میشه، یعنی ما به هدفمون رسیدیم.

دخترک سر تکان داد و پاهایش را طبق گفته مربی اش بالا برد.

-حالا آهسته برو سمت چپ! اونقدر آهسته که ماهیچه هات حس پرواز

بگیرن!

-چشم!

-سعی کن حرف نرنی، تنفست رو درست انجام بده. دم... بازدم...

و خودش برای یادگیری بیشتر دخترک، تکرار کرد.

ویبره ی موبایل توی جیب شلوارکش را حس کرد و دست عقب کشید.

-جونم زانیار...

دختر بر روی زانو نیم خیز شد و دست زیر زانوهایش قلاب کرد.

-تموم شد استاد؟

زانیار میان مستی و هوشیاری پرسید:

-گوشت پیشته؟

مستانه خندید:

-خام یا پخته؟

با سر به دخترک اعلام کرد تمام شده است.

مت (زیر انداز) را از زیر پای دختر برداشت و به دیوار تکیه اش داد:

--باز تز دادی تو؟ کجایی؟

دختر مشغول خوردن مکمل شد تا امیرعلی حین باز کردن در برای

خارج شدنش، کارت حضور در کلاس را به سمتش بگیرد.

-دم درتم.

دست روی تاریخ امروز گذاشت و اشاره داد تاریخ را یادداشت کند.

-تو همیشه دم در منی. فقط بلدی در بزاری، برداشتنش رو دوش منه!

آیفون را بالای سر دخترک که مشغول یادداشت کردن تاریخ بود، زد و

گفت:

-بیا تو!

موبایل را قطع کرد و توی جیبش قرار داد.

-خب ببخشید. من تلفن فوری داشتم. تاریخو زدین؟

دخترک با آرایش لایت کمی عرق کرده اش خیره در چشمان امیرعلی

شد و لب زد:

-بله! تاریخ بعد چه روزیه؟

امیر علی دستی به پیشانی اش که با پیشانی بند کوتاه تر به چشم می

آمد، کشید و ساعدش را قائم آن گذاشت.

-یه روز در میون باید بیاید، مشکلی پیش اومد خودم تماس میگیرم
وگرنه کلاس طبق رواله! فقط قبل رفتن وزن کن و بیا تا سائز تو بگیرم...

دختر دو دستش را بهم کوبید و با ذوق گفت:

-وای خدا کنه فیکس شده باشم.

امیرعلی پوزخندی تو حلقی زد. چقدر چندش!

-اونطرفه!

دختر به طرفی که امیرعلی اشاره داده بود، رفت تا خوددار وزن کند.

همزمان دو تقه به در سالن خورد و نگاه حیران زانیار پشت شیشه

پدیدار شد. نگاهش مسخ برجستگی های بدن دخترک بود.

امیرعلی با خنده ای بی صدا و اشاره ای نا محسوس او را به سالن خانه

اش کشاند.

صدای جیغ خفیف دخترک را که شنید، پی برد به وزن ایده آتش
رسیده.

پوزخند زد و به سمتش رفت تا سائز گیری کند.

باید زود کارش را انجام می داد تا به زانیار برسد.

پاهایش جان نداشت آن همه پله را با فکرهای منفی ای که از ذهنش
متصاعد می شد، بالا برود.

آسانسور هم خراب بود.

در جا و نقطه ای ایستاده بود که روزی پرتگاه و روزی دیگر سکوی
پرتابش شده بود.

آخ که خاطرات یک روز دلیل مرگش می شوند.

روی پله ی اول ایستاد و نرده را توی مشتش فشرد.

-سجاد!

کلافگی اش مثل تبی مصری به سجاد کشیده شد و حس کرد.

-جانم!

-نمیتونم پیام بالا. به نظرت بالا بیارم، ضعفم هم بالا میاد یا نه؟

-بهت گفتم نیایم دختر. تو هنوز آماده ی...

کاش می شد دهان سجاد را با اسپری خوش حرف ترین دکلمه ی

سال، مزین کرد.

به پشت برگشت با انگشت اشاره ای که پیکانش ناخن هایش بود!

برگشت با ذهن تراشیده شده ای که هنوز هم معنای ضعف را با تمام

قوایش قبول داشت.

برگشت با زبانی که دیگر نمی دانست هنوز نصف است یا کامل...

-قوت قلبم باش!

انگار هنوز کامل بود!

-من آدم ضعیف نمی خوام. اگر بالم نیستی، حداقل طنابی که دارم

میزنه نباش!

سجاد سری تکان داد و ناچار گفت:

-چشم!

جلو رفت و دستش را گرفت.

-بیا!

بهین بی آنکه تکان بخورد محکم دست سجاد را کشید. سجاد بی آنکه

سانتی تکان بخورد، محکم در جایش ایستاد.

بهین لبخند زد و گفت:

-اینه! سجادی که باید باشی اینه!

و در ادامه ی حرفش، دست او را محکم در دست گرفت و پله ها را بالا رفت.

الان دیگر اگر تمام دنیا هم بسیج می شدند، او با تیم دو نفره اش آن ها را شکست می داد.

سیگار را از لای دندان های زانیار بیرون کشید و توی جاسیگاری پر از ته مانده ی آن، گذاشت.

-سنگکوب میکنی بابات یقه ی منو میگیره!

-مزه نمیدی کوفت کنم، بزار با داشته های خودم کیف کنم...

پوزخند زد.

-زانیار! آدم باش... کمی... فقط کمی آدم باش. اینجا میای و میری
پاشنه ی در من از جا کنده میشه به وسیله ی خواهر و پدر جنابعالی.
بماند که این روزها عقد و عقد کشی هم شده معضل زندگیم!
زانیار خندید.

-خواهر من لنگاشو کرده تو کفش تو...

-باز تو چرت تحویل دادی؟

-حالا همون پا تو کفش کردن! این چرا از تو نمیکشه بیرون؟ یعنی

انقدر نفهمه که نمیبینه دلت باش نیست؟

امیرعلی نفس عمیقی کشید و دو دستش را جلوی دهانش گذاشت و

پووف کشید.

به جلو خم شد و دو آرنجش را روی زانوهایش قائم کرد.

-داداششی، شاید قاطی کنی و فکمو بیاری پایین! اما من دیگه نمیتونم
ادامه بدم.

-فک خوشگلتنو نگاه کردن داره برادر، خورد کردن برازنده ی زریه که به
خنگی میزنه خودشو...

دست به سمت پاکت سیگار پیش برد که امیرعلی در یک حرکت
شکارش کرد و توی جیب خود قرارش داد.

-بسه زانیار! زیاده روی نکن شر میشی واسم. یه بطری مشروب
خوردی... الانم یه پاکت سیگار؟ میخوای خودتو بکشی؟

اگر می گذاشتند همانجا خودش را می کشت. از دست این زندگی
فلاکت بار خسته اش بود.

-من بمیرم بابام با افتخار خاکم میکنه!

امیرعلی به مبل تکیه داد و دست هایش را روی رانش گذاشت.

-چرت نگو!

-والا... درست مثل ننه بابای تو... ننه بابای منم از دستم عاصی ان...

این خانواده چه دخیلی به خانواده ی او بسته بودند که امروز مرتب با

نیستر زهردارش می کردند؟

حیف که هوشیارِ هوشیار نبود وگرنه فکش را پایین می آورد!

-اون از ننه م که میگه برو زن بگیر، سرو سامون بگیری بتونی اعتماد

بابات رو جلب کنی. اون از بابام که جز تو سری زدن و راهی بیمارستان

محترمش کردن، چیزی رو عایدم نکرده...

نیش خند زد:

-اینم از زری که آویزون شدنش شده قوز بالا قوز!

سکوت و سکوت تنها جوابی بود که امیرعلی سخاوتمندانه در اختیارش

گذاشته بود.

-از بچگی درس رو به زور چیوند تو سرمون. من شدم دیپلم ردی و زری شد لیسانس زوری! اونم به خاطر همکلاس شدن با تو توی درس های عمومی! بعدشم که منو برد تو تاسیسات بیمارستان که یعنی فنی بار پیام. همونجا با بچه های تاسیسات زدیم تو کار پاسور و سیگار تا صبح! صبحم املت می زدم بر بدن و مثل یه شیر میرفتم در اتاقشو میزدم و یه سری گزارش تخیلی تحویلش می دادم.

یک انگشتش گوشه ی لبش و نگاهش به روبه رو خیره بود.

-حالا که دارم فکر می کنم بیشتر به این نتیجه میرسم که من هیچوقت به چیز هایی که دوششون داشتم نرسیدم. من همیشه دلم میخواست جای درس خوندن فوتبالیست بشم. نذاشت، بجاش شدم سیگاریست.

امیرعلی نیش خند زد.

-استعداد دبیر ادبیات شدنم داشتی. کلی کلمه ی جدید به واژگان
ادبیات اضافه میکردی.

-نمیدونی بچه ی جمشید بودن چه درد بزرگیه امیرعلی. نمیدونی... تو
فقط زیر پر و بالش رشد کردی و به قول خودش آدم شدی. وگرنه
هیچوقت توی خونه ش و صاحب یکی از اتاق های خونه ش نبودی که
بفهمی که چطور برای آزار دادنت انرژی خرج میکنه.

نگاه از روبه رو گرفت و به امیرعلی قرض داد.

-میخوام برم حموم. کمی سرم سبک بشه! انگار کوه رو کندن گذاشتن
توی سرم!

امیرعلی سری تکان داد و لب زد:

-حوله همونجاست! سفیده برای مهمانه!

-قبل من دختر نرفته باشه یه وقت...

-چطور؟!-

-خب مرده و توانایی های جنسیش...

امیرعلی از جا بلند شد و به شوخی ضربه ای به سرش زد:

-پاشو برو تا لهت نکردم بچه! من میرم اتاقم... باید برنامه برای مشتری

ها حاضر کنم. تموم شدی یه صدا بزن میام پایین!

حتی زانیار هم می دانست که او خط قرمز های خودش را دارد و زری

هیچوقت یاد نمی گرفت!

-ای به چشم!

"قسمت دوم"

منشی به دنبالش کشیده شد.

-تو بشین سر جات!

منشی را به سجاد سپرد و خود بدون در زدن وارد شد.

جلسه ای در کار نبود، چرا منشی شعر تحویلش می داد؟

-به منشیتم دروغ گفتن یادی. براوو!

صندلی مرد روبه پنجره و پشت به در بود.

صدای آشنای بهین را که شنید صندلی را به سمت در برگرداند.

-نگ بر من که سلام یادت ندادم! نسل تو نسل سوخته ی مغزی ان!

جلو رفت. با جرات پوزخند زد. دو دستش را روی میز گذاشت و چشم

در چشم مرد دوخت:

-نسل من نسل سوخته نبود، شماها سوزوندینش! نسل من، نسل افتاده

شدن نبود، شما شونه هاشونو خسته کردین!

-دیدارمونو مدیون چی هستم دخترم؟!

چندشش می شد از این رابطه ی خونی!

-تو... تو خودت با دست های خودت انگشت روی جایی که باید

گذاشتی و امضای لعنتیت رو اونجا ثبت کردی!

فکش از فشار دندان هایش درد می کرد.

-چطور میتونی بزنی زیر حرفت و مشتری منو بدزدی!

ابروی خشایار بالا رفت:

-دزدی؟

با پوزخندی از اخم های پدرش استقبال کرد:

-دقیقا لفظ دزدی برازنده ته!

خشایار با ابهت از جا بلند شد و به سمتش آمد.

-شاید اینکارو کردم تا بتونم بعد از یک ماه دخترمو ببینم!

کاش انقدر حال به هم زن حرف نمی زد!

لب کج کرد و کمی فاصله گرفت:

-اصلا باور نمی کنم. دروغگو بودنتم واسه اشباع شده! بدون بو، بدون

مزه!

کنار چشم های خشایار چروک شد.

-بهین!

از اسمش متنفر شد.

دستانش را بالا برد و با صدای آرام اما حریص، اولتیماتومش را داد:

-از مشتری های من دور باش!

قدمی دیگر عقب رفت.

-سعی نکن پا تو کفش من کنی آرمان!

از وقتی واقعیت ها را در موردش فهمیده بود، به فامیل صدایش می زد.

-برگ برنده ی منو، سند مرگ کارت نکن!

قسم نمیخورد مگر به خاک مادرش!

-به خاک مادرم اگر... فقط اگر تو زمین من بذر بکاری، جز علف هرز

چیزی عایدت نمی شه.

عرق کرده بود.

قلبش تند می زد.

این ها علایم هیجان زدگی نبود؟

عقب کشید و اینبار دوان دوان به سمت در رفت.

سجاد که جلوی میز منشی ایستاده بود را دید و با چشم به بیرون

رفتن، راندش!

-بهین!

ایستاد ولی برنگشت. دستگیره ی در را توی دستش فشرد. چرا رگ

هایش پاره نمی شدند؟

-مراقب خودت باش!

حتما باید عق می زد تا بالا بیاورد؟ بدون عق زدن نمی شد؟!

هیچ نگفت و محکم در را بهم کوبید و بیرون رفت.

پشت آن ایستاد و دست روی قلبش گذاشت.

باید برایش کلاس آموزشی می گذاشت. بیش از حد سرکش شده بود!

لب هایش را بهم فشرد و بدون نگاه کردن به منشی از آنجا رفت.

هوا کم بود...

اکسیژن گم بود...

زندگی تمام بود...

خود را به ماشین رساند و سوار شد.

کمربندش را بست و گفت:

-بریم خونه! فکر کنم کارهای جابجایی وسایل تموم شده باشه!

سجاد استارت زد:

-وقت دیدن رسیده؟

نفسش را آهسته رها کرد:

-انگاری آره!

این خانه ی مجلل و با شکوه، خانه ی او بود.

با ضرری برابر با ۱۰۰ میلیون!

با سودی برابر با خاطرات از دست رفته اش!

با درصدی حاصل که می توانست ادامه ی زندگی اش را تضمین کند...

تضمینی با مهر و امضای عشق! همانقدر حیاتی و مهم!

پشت پنجره ی اتاقی که از امروز محل زندگی او می شد، ایستاد و

آهسته پرده را کنار زد.

اتاقش مشرف به سالن ورزشی مرد جوان بود. حتی حیاط پشتی او را

کاملاً می توانست ببیند.

امیرعلی با بالا تنه ی برهنه از سالن ورزش بیرون آمد.

نفسش بند رفت از آن همه نزدیکی! از هر می که از طریق آجرهای

خانه ی او به پوستش می رسید و قلبش را می سوزاند.

دستش روی پرده ی اتاق مشت شد.

-نکن با من!

مرد جوان به سمت استخر رفت و با در آوردن شلوار پایش، با مایو به

اعماق استخر فرو رفت.

آب دهان قورت داد و لیوان آب آلبالوی کنارش را توی مشت فشرد.

-خوش آمدم!

فیلم رویایی اش نصفه ماند!

پرده را کنار زد و به پشت برگشت.

بهار با لباسی باز پشت سرش ایستاده بود و به گردنش قمیش می داد.

-تو که نگفتی، گفتم خودم بگم!

نمیتوانست به بهار لبخند نزند. این دختر را با تمام خوبی و بدی هایش

می پرستید. تنها خواهرش بود! تنها خواهرش...

-خوش اومدی ته تغاری!

دو دستش را به عرض شانه باز کرد و توی هوا تکان داد:

-پسندیدی؟

بهار خیره به لب های قلوه ایش، در دل حسرت خورد چرا مثل او انقدر

سنگ نیست که اطراف را ویران کند!

-هوم! خوبه...

-فقط خوبه!؟

جلو رفت و دو طرف شانه ی بهار را گرفته و فشرد.

-اینجا قراره خونه ی تو بشه!

لب های بهار به زور خندیدند.

-تا دلم از اون خونه کنده شه کمی طول میکشه. بیخیال! خوبی؟

کارهات خوب پیشرفت؟

خندید!

خوشحال بود که جو خانه بهار را گرفته. میدانست او آدم بیرون دادن

حس هایش نیست پس همین که از کار و بار او می پرسید یعنی

خوشش آمده!

-آره! کار و بار و گرفتاری هاش همیشه هست. تو بگو... چیکار کردی با

سیمین!

اسمش آمد و خودش زودتر از اسمش عرض اندام کرد!

-منو صدا زدی بهین؟

بهین پوزخند زد! این زن هیچگاه متعجبش نمی کرد!

-نه!

انقدر خشک بود کافی اش بود یا نه؟!

-ولی من فکر می کنم صدا زدی.

پس کافی نبود!

-مختاری هر جوری میخوای فکر کنی. غذا چی داریم؟

و این یعنی تعیین وظیفه ای که هر بار موظف به تکرارش شده بود.

سیمین لب هایش را از ناراحتی جمع کرد و بی آنکه قدمی از چارچوب

در جلوتر بیاید، اشاره ای به پایین کرد و گفت:

-تا بیاین پایین من کشیدم! سجادم باید دیگه اومده باشه. رفت دست و

صورتشو بشوره!

بهین سر تکان داد و دست پشت کمر خواهرش گذاشت.

-تا شما غذاتونو میخورین من اومدم!

-کجا؟

-میرم تا اینجا و برمیگردم.

خودش هم می دانست منظورش از اینجا، همه جای دنیایش بود.

آن ها را توی سالن غذاخوری تنها گذاشت و فقط با چشم به سجاد
سپرد حواسش به همه چیز باشد و رفت.

صندل های سفید رنگی که لاک قرمز پاهایش را در قاب مهیجی اسیر
می کرد، پوشید و خود را به خانه ی امیرعلی رساند.

ظهر بود و از نظر او زمان مناسبی برای آشنایی!

سال های دوری که این مرد برایش دام پهن کرد را به یاد آورد اما...

اما باز هم از صمیم قلب اعتراف می کرد عاشق اوست!

تکانی به سر و گردنش داد تا بوی عطری که همیشه با دست های

مردانه ی او به گردنش پاشیده می شد را فراموش کند.

چقدر آن مرد خاص بود!

شانه و کتفش را بالا برد و آهسته پایین آورد تا یادش برود چقدر

سخاوتمندانه سهم دست های مردانه اش می شد.

چقدر آن مرد خاص بود!

کمرش را خم و راست کرد تا بکشد حسی که مدام به او فرمان می داد
دلش قفل شدن دست های او در گودی کمرش را می خواست.

چقدر آن مرد خاص بود!

در آخر پاهایش... پاهایش را به کار انداخت و قدمی جلو رفت! جلو رفت
تا ضمیمه کند قدم هایش را به گرد و خاکی که جلوی خانه ی او بر
زمین نشسته بود.

نفس های در سینه حبس شده اش را با یک حرکت بیرون داد و دست
بالا برد. اعتماد بنفشش را مثل قرصی مسکن به چهره اش خوراند و
آیفون را فشرد.

اینجا دست های فرمانبردار مغزش بودند نه قلبش!

-کیه؟!

اینجا گوشش فرمانبردار بود نه قلبش!

-همسایه ی جدیدتون!

اینجا زبانش فرمانبردار بود نه قلبش!

-الان میام!

یک وقت سخته نکند... بعد از چند سال او را می دید. از فاصله ی چند

سانتی، بدون دخالت دست و تکه کاغذی به نام عکس! کیفیت فول اچ

دی اش را جلوی رویش داشت.

دست بدهد زشت می شود؟

لباسش خوب بود؟ آرایشش چطور؟ نگاه نگرانش او را ضایع نکند...

کاش کمی از رژ لبش را پاک می کرد... زیادی جلف نشانش ندهد...

بهین و این همه وسواس!!! واقعا بعید بود!

-بفرمایید!

تمامی اعضا و جوارحش را در مردمک هایش جمع شدند و او را خیره خیره نگاه کردند.

-سلام!

امیرعلی لبخندی مهربان زد.

-سلام!

باید توضیح می داد بهین است؟ یعنی او را نمی شناخت؟

-بهین هستم!

و دست هایش را دراز کرد.

امیرعلی ابروی بالا انداخت و دستش را فشرد.

-امیرعلی!

نه... نه... او امیرعلی نبود! چرا خودش را جای کسی دیگر جا میزد...

-همسایه ی جدیدتون هستیم! جای آقا محرابی، یعنی جای فرزندان

ایشون ساکن شدیم!

مسخره ترین لحن را به زبانش یدک کرده بود. چطور این مرد خاص او

را نمی شناخت؟ مگر او همانی نبود که...

-خوشبختم!

نباید باشد... او که بهین را خوب و کامل میشناسد!

پوزخند:

-شوخی میکنی دیگه!

امیرعلی ریلکس شانه ای بالا انداخت و پرسشگر نگاهش کرد که بهین

گفت:

-من بهینم! بهین...

امیرعلی دو دستش را توی سینه اش جمع کرد.

-خب منم امیرعلیم!

چشمک زد:

-متوجه نمیشم!

حرص خورد. لب هایش جمع شد.

-اما من متوجه میشم. تو داری نقش بازی می کنی...

بیخیال تر از امیرعلی، بهینی بود که فکر می کرد در این حوض ماهی

ای سهم او می شود!

-دوست داشتم بازیگر شم ولی متاسفانه فرصتش پیش نیومد.

بهین نیش خند زد.

-حرفای تکراری!

امیرعلی صاف ایستاد و جدی گفت:

-خوش آمد میگم. جدا از دیدنتون خوشحال شدم ولی منو اشتباه
گرفتین...

امکان نداشت!

-باور نمی کنم!

امیرعلی شانه ای بالا انداخت:

-نمیتونم کمکی کنم!

چطور... چطور میتوانست انقدر گستاخانه رفتار کند!

-ساواش!

تغییری در چهره ی امیرعلی حاصل نشد!

-مشترک مورد نظر رو اشتباه گرفتی خانوم!

در را تا جلوی پای بهین جلو برد و اخم کرد:

-امری نیست؟

بهین با چشم های بیرون زده اش کمی جلو آمد. چهره به چهره اش ایستاد:

-اگر ثابت کردم چی؟

امیرعلی سری به چپ و راست تکان داد و لب زد:

-زحمت ثبت احوالشم می افته گردن خودت!

بهین سری به نشان تفهیم تکان داد و گفت:

-باشه! باشه پس...

امیرعلی سری تکان داد و پرسید:

-امری ندارین!

بهین فقط سر تکان داد و فرصت بستن در را پیدا کرد.

پشت در لبخندی زد و زیر لب با خود گفت:

-لب شتری!

شالش را محکم روی تخت انداخت.

-باورم نمیشه... باورم نمیشه سجادا!

تمام عضلات صورتش از عصبانیت می لرزید.

یا این مرد حافظه اش را از دست داده بود یا آنکه دنیا جور دیگری

چرخیده بود که آن دو به اشتباه دوباره به تور هم خوردند.

-سجادا... باورت میشه توی چشم های من نگاه کرد و خیلی عادی حرف

زد...

سجاد متفکر پشت میز آرایش بهین نشسته بود.

تک تک حرف های بهین را در ذهن آنالیز کرد و گفت:

-آروم باش بهین. اینطوری همیشه به راهی رسید...

آرام باشد؟! نبض به نبض شقیقه اش در حال سبقت گرفتن از هم

بودند.

-نمیتونم!

لب هایش را به دندان گزید و پوست لبش را جوید.

-نمیتونم. من... من فکر می کردم بعد این همه سال حتما یه غلطی

برای انجام دادن، حرفی برای گفتن داره... نمیدونستم...

محکم بینی اش را بالا کشید.

-نمیدونستم انقدر بی چشم و روئه که...

پووف کشید.

-سجاد پاشو بزن تو گوشم!

سجاد پوزخند زد:

-دوباره رم کردی؟

رم؟ کاش گاو بود تا با شاخ هایش، شانه های پت و پهن امیرعلی را

اسیر خود می کرد.

-چند ساله دارم دنبالش می کنم؟ چند جا سپردم تا جای لعنتیشو پیدا

کنن؟ الان، درست وسط خال ایستادم ولی انگار عوضی پرتاب شدم به

سمت سیبل! من با این مرد غریبه که آشنای آشناست چیکار کنم

سجاد؟!

سجاد از جا بلند شد و به سمتش رفت.

آهسته دست های لرزانش را گرفت و روی قلبش قرار داد.

-صدای قلبتو گوش کن! هر چی اون گفت انجام بده!

دست های سجاد را محکم پس زد.

-بچه نیستم سجاد! دیگه بچه نیستم. سن و سالم کمه ولی عقلم ده
تای تورو می پیچونه. سعی نکن با این خزعبلات آرومم کنی.

سجاد نچ نچ کرد و بار دیگر دست هایش را گرفت.

-نمیخوام آرومت کنم. فقط می خوام بدونی که تو بهینی نیستی که با
این رفتارها خودتو نشون بدی. تو بهینی هستی که برای یه مرد که
کامل میشناسیش، اینطور بلرزی؟ دختر تو کل تهرونو می فروشی و
میخری، اینطور ضعیف بودن بهت میاد آخه؟!

پلک زد اما بغض نکرد.

-نه! ضعیف بودن بهم نمیاد اما من همیشه جلوی اون مرد ضعیفم. اینو

هم تو میدونی هم خودم!

لب جوید اما بغض نکرد.

-نمی خوام بدونه برای اینکه واسه پیدا کردنش تموم تهرونو بسیج

کردم، اما میخوام بدونه که من احمق نیستم.

بینی اش را بالا کشید اما بغض نکرد.

-سجاد من فقط میخوام تقاص بگیرم همین! میخوام برای قطره قطره

خونی که از شکمم جاری شد، تقاص پس بده.

خاطره بازی کرد اما بغض نکرد.

-من نه، اما کسی که تموم زندگیمو میتونست تشکیل بده رو نابود کرد.

دونه به دونه ی زنجیر خوشحالیم رو با بی رحمی تموم جدا کرد و رفت.

عقب عقب رفت. به تخت سفید رنگش تکیه داد. سرش را بالا گرفت.

به سقف اتاق خیره شد اما بغض نکرد.

-من دلم از نامردی هاش گرفته. از بد کردن هاش. از یه طرفه بودن هاش. از نصفه و نیمه مردونگی کردن هاش. از لب به لب زدن هایی که عشق نداشت و هوس داشت گرفته. میدونی...

چشم به چشم سجاد دوخت و اینبار بغض کرد.

-تنمو بهش دادم سجاد. میتونی بفهمی؟ تنمو. یه چیزی که یه دختر با دادنش دیگه چیزی برای از دست دادن نداره بعدش قشنگ میتونی رو به قبله بخوابه!

تکیه اش را از تخت گرفت و به سمت سجاد آمد. یقه اش را گرفت. بغضش را آهسته صدا کرد.

-تنمو دو دستی دادم دستش چون اعتماد داشتم بهش. چون نامزدم بود. نشون کرده ی قلبم، انگشتم، زندگیم بود.

بر سر بغضش داد کشید و بیدارش کرد.

-من این نالوتی بودنش رو توی دلش در میارم. فیتيله فیتيله از دماغش
در میارم. عمومی ولی به اندازه ی یه رفیق صمیمی از تار و پود رابطه م
خبر داری پس نگو آروم باش.

دو دستی موهای بغضش را کشید و او را به گوشه ای تاریک کشاند.
-من نمیتونم آروم باشم. نمیتونم کاری کنم که دست هام نلرزه. نمی
تونم کاری کنم که وقتی میبینمش قلبم نلرزه. میدونی مشکل من
چیة؟!

سیلی ای به بغضش زد و تمام! اشک بغضش ریخت. اشکی گوشه ی
چشمش زاییده شد و صدای متولد شدنش در اتاق پیچید.

-مشکل من بطن موضوعه! رفتن ساواش!

سجاد محکم سیلی به گوشش زد و آرام شد.

-بسه بهین!

صدایش در نطفه خفه شد.

-به خودت بیا!

حرف هایش تمام شد.

-خالی شدنم حدی داره!

اشکش در همان گوشه ی چشمش ماند و حتی پایین نریخت.

-خودم حلش می کنم! استراحت کن تا برگردم.

بهین را با چشم هایی باز و دهانی بسته تنها گذاشت.

اگر او سجاد بود که از این قضیه سر در می آورد.

-باید بری زیر نظرش!

کنار چشم هایش چین افتاد.

-چی میگی تو سجاد؟!

سجاد جدی گفت:

-همین که گفتم!

-خب اون با من چیکار میتونه بکنه؟ من که باشگاه خودمو میرم،

بهترین هیکل و قیافه هم برات ساختم. دیگه چی میخوای؟

سجاد چه می گفت و او چه برداشت می کرد..

-من نگفتم تو ایرادی داری ارغوان! برای اینکه بدونم این پسر کیه باید

به یکی که اعتماد دارم یه سری اطلاعات بدم و اونو بفرستم پیشش! به

عنوان شاگرد خصوصی میری زیر نظرش بعد از یکی دو هفته هم میگی

میخوام از تهران برم و دیگه باهش قطع رابطه می کنی.

دو دستش را بهم کوبید:

-و تمام میشه.

ارغوان ابرویی بالا انداخت و خود را در آغوش سجاد انداخت.

-مطمئن باشم ازم سیر نشدی؟ حس می کنم اینا بهانه ست!

سجاد میل مردانگی اش را سرکوب کرد و با بوسیدن سرش، کنار

گوشش نالید:

-نه قربونت بشم. نه زندگی. مگه میشه از تو سیر بشم؟ تو کارتو بکن،

من بیشتر عاشقت میشم.

ارغوان لب هایش را آویزان و به گوش سجاد نزدیک کرد:

-هر بار که ازم یه کاری می خوام حس می کنم بخاطر سن بالا بودنم...

سجاد دو دست زنانه ای که دور گردنش بود را با ظرافت عقب کشید.

به چشم های آرایش کرده اش نگریست و گفت:

-تا وقتی نگرشت اینه، بهتره ازت چیزی نخوام.

دست به سمت سوئیچ برد و پرسید:

-ببرمت کجا؟! -

ارغوان دستش را گرفت اما او پیش زد.

-گفتم کجا ببرمت؟! -

ارغوان در جایش نشست و دستش را عقب کشید. از دل که نه اما به

ظاهر راضی شد و گفت:

-ببرم همون جا که می خوای برم. حداقل می تونی تو راه کمی بهم

توضیح بدی که چطور رفتار کنم!

سجاد لبخند پیروزمندانه ای زد و با نیم نگاهی که به سمتش انداخت،

زیر لب گفت:

-بسم الله! شروع کنیم... باید بهت بگم که...

داد کشید:

-باز تو زهره ماری خوردی؟

دست روی قلبش گذاشت:

-من از دست این پسر دق می کنم. چطور میتونی با آبروی من بازی

کنی زانیار؟ چطور میتونی آبروی منو حلوا حلوا کنی پسره ی بی فکر؟!

زانیار بی قید سر تکان داد:

-من میرم حموم!

زری از شانه به سمت قلب پدرش خم شد و ماساژش داد:

-دهنتو ببند زانیار. بابا امروز یه حمله ی عصبی رو رد کرد. میخوای باز

بیمارستانیش کنی؟

زانیار شانه بالا انداخت:

-اونجا خونه ی دومشه. محل کسب و کارشه، چه ایرادی داره هرازگاهی

به عنوان مهمان سر بزنه اونجا؟

زری نیچ کرد و بی جوابش گذاشت اما زانیار همچنان ادامه داد:

-تو چی میگی آویزون؟ خاک بر سرت که یه ذره غرور نداری. هر بار

باید امیرعلی بدبختو ذله کنی...

زری با ابرو اشاره داد ساکت شود اما زانیار زیپ دهانش را کشیده بود و

ساکتی در نظرش نمی آمد.

-واسه من شاهنامه تعریف می کنه دختره ی ...

جمشید نیم خیز شد و دست زری را پس فرستاد.

-جفتتون خفه شین. زندگی رو به کامم تلخ کردین. مردم دلشون

خوشه بچه دارن، منم دلم خوشه یه نر و ماده ی بی فکر رو انداختم تو

خونه م تا بخورن و بچرن!

دکمه های پیراهنش را یکی یکی باز کرد و به سمت اتاق خوابش رفت.

-دعا کنین نرگس خونه نیست وگرنه یه کشیده به هر کدومتون میزد تا
قدر عافیت بفهمین.

گفت و وارد اتاق خوابش شد.

نرگس همسرش بود. مادر فرزندانى که تربیتشان با وسواس انجام شده
بود اما آن دو با رفتارهایی بی وسواس بر بادش داده بودند.

برعکس جمشید اگر حرفی می زد رویش می ماند و حتما برخورد
هایش سنگین تر و جدی تر از پدرشان بود.

-میمردی دهن تو میبستی زانیار؟

زانیار پوزخندی زد و با برداشتن انگور از جامیوه ای روی میز، جواب

داد:

-من اگر مشروب می خورم، ضررش رو به تن خودم می رسونم. تو اما با

هرزه بازی هات جلوی امیرعلی، ابروی همه رو دله کردی.

شانه اش را بالا انداخت:

-هر چند... من دیگه واسم مهم نیست. چون رفتارهای تورو از برم.

انگشت دستش را بالا گرفت.

-بغض اشک گریه در نتیجه رام شدن امیر علی.

انگشت وسطی اش را جلو کشید.

-یا نه! اول امیرعلی اگر نشد بعد بغض اشک گریه...

زری خواست جواب بدهد که میان حرفش پرید:

-من میرم چون نمیخوام تو این برنامه ت شریک شم. فرار فرار فرار. بای

خواهر جان!

و از جلوی چشمان زری محو شد. زری عصبانی موبایل را در دست گرفت و شماره ی امیرعلی را گرفت.

هر چه منتظر ماند جوابی نگرفت و در آخر صدای پیغام گیر را شنید.

لب بهم فشرد و گفت:

- "فکر نمی کردم تا این حد بی معرفت شده باشی که جلوی داداشم از

من بد بگی. الان میام اونجا تا تکلیفمو باهات یه سره کنم.!"

جلوی در خانه ی امیرعلی ایستاد و شماره ی او را گرفت.

کمی وقت برد تا صدای مردانه اش در گوشی پیچید.

-بله!

دست ارغوان را توی دست فشرد و گفت:

-سلام! آقای زمانی؟!

-بله خودم هستم.

-من همونی هستم که اونروز جلوی در خونتون مزاحم شدم. کارتون

رو...

-بله یادمه! بفرمایید...

نیم نگاهی به ارغوان مضطرب انداخت:

-میخواستم شاگردی مد نظرم رو بیارم خدمتتون. هستین خونه؟! یا

بیارمش سالن...

-خونه و سالن من یه جاست. بیاین خونه ام.

-باشه پس مزاحم میشه تا چند دقیقه دیگه!

بعد از خداحافظی گرمی، موبایل را قطع کرد و پیروزمند به سمت
ارغوان برگشت.

-حل شد ارغوان!

ارغوان با لبخندی استرس دار لب زد:

-یعنی میتونم؟!

سجاد لپش را کشید و بوسه ای روی انگشت خود زد:

-تو میتونی. فقط باید همونطوری که گفتم رفتار کنی. حواست هست

که... یا لازمه دوباره تکرار کنم؟

ارغوان پشت سر هم سرش را بالا انداخت:

-نه...نه... میدونم. کی بریم؟

سجاد چشمک زد:

-همین حالا زندگی. بریم؟

ارغوان نامطمئن سر تکان داد:

-بریم!

آن دو در شرایطی پیاده شدند که بهین از پشت پنجره می پاییدشان!

اینبار بدون هدفون و شنودی که حرف ها را به گوشش برساند.

اینبار بدون راداری که دستور هایش را اجرایی کند.

چشم بست و لب هایش را بهم فشرد.

ناخواسته ذهنش به زمانی کشیده شد که مرد همسایه، قسمتی از

قلبش بود.

”

-ساواش!

نبض شقیقه اش کند می شد هر گاه ساواش می گفت:

-جانم!

جان می کند تا خود را به او می رساند، از گردنش آویزان می شد و
کنار گوشش لب می زد:

-دوستت دارم.

زمان می ایستاد هرگاه ساواش با تمام قدرت می بوسیدش و لب هایش
را کبود می کرد.

-نزار با مهر و موم بفرستمت خونه دختر همساده!

می خندید.

-من قربون پسره همسایه برم خب...

و شاید زمان و زمین، مکان و اکسیژن به حداقل اندازه ی ممکن می

رسید تا دل می کند از انباری محل قرارشان!

-باید برم...

ساواش سیری ناپذیر لب هایش را به لب می گرفت و تا اعماق جانش
کام می گرفت.

-چطور دل بکنم دختر. این لب های تو کوره ی آتیش می ندازه به
جونم...

آهسته به ساواش می چسبید و بعد از بوسیدن چشم های مشکی اش
می گفت:

-بزار برای وقتی که هیچکی نتونه نطق بکشه. چون من زنت میشم و...

ساواش حرفش را با نیشگون گرفتن از پهلویش قطع کرد:

-فقط یه هفته فسقلی. فقط یه هفته صبر کن! تموم این دو سال رابطه

رو برات بهستی می کنم. با انداختن یه انگشتر توی دست کوچولوت.

انگشتش را گرفت و بوسید.

-من برم دیگه. کاری نداری؟

به عادت همیشه ابرویش را بالا انداخت:

-نچ!

ساواش محکم بوسیدش و با دل بی قرارش از انباری بیرون رفت.

به رفتن ساواش نگریست و با خود گفت:

-تو چی میدونی که شدی تموم دنیای من؟! مرد جنگجوی من!

ساواش...

"

-باز به چی خیره شدی بهینی!؟

فقط بهار می توانست او را با "ی" آخر صدا بزند.

همه می دانست چقدر از چسبیدن حروف به اسمش متنفر است.

مخصوصاً "میم" مالکیت که ساواش را به یادش می آورد.

آه کشید و دست به سینه به عقب برگشت.

-هیچ! به ویوی مورد علاقه م خیره شدم.

دست دراز کرد و برای بهار آغوشی گرم آماده کرد.

-بیا اینجا بینم چی ابروهاتو تو هم برده ته تغاری؟

بهار خود را در آغوشش انداخت و نیم نگاهی به ویوویی که بهین می

گفت معطوف کرد.

کاشی های خانه ی امیرعلی در نگاهش حل شد و چیزی جز این

نتوانست به او آمار بدهد.

-بهین...

-هوم!

بی به دست آوردن اطلاعات از آغوشش بیرون آمد.

-چرا یه جشن نمی گیریم؟

بهین متفکر پرسید:

-مثلا چه جشنی؟

-مثلا یه های پارتی بده. یه سلام میدیم به کسانی که تازه میان
خونمون. میتونی دوستا و آشناهامون رو دعوت کنیم. دور همی هم
میشه!

لب های آویزان بهار دل بهین را به درد آورد.

-افسرده که نشدی...

بهار دست کنار لب هایش کشید.

-والا اومدنم به اینجا کمی دمغم کرده... اما...

بهین دست روی لب هایش گذاشت:

-میگیرم جشن رو! تو لیست مهموناتو آماده کن!

انگار دنیا را به بهار دادند. نفهمید کی بهین را بوسید و لی لی کنان از
اتاق بیرون رفت.

بهین در حالی که دوباره به سمت پنجره برمی گشت، فکرش را به کار
انداخت و خبیث با خود فکر کرد که اگر...

-امیرعلی رو دعوت کنم اینجا شاید از روی نشونه ی مشترکم با ساواش
بتونم بفهمم خودشه یا نه!

و زبانش را با قدرت به دندان گرفت.

-همینه!

پرده را کنار زد و شماره ی سجاد را گرفت.

باز هم درگیر شاگردش بود.

هیچوقت برای او وقت نداشت.

بی آنکه خبردارش کند، وارد سالن خانه اش شد و روی مبل نشست.

سرش مانند کوه آتشفشان که منتظر تحریکی برای انفجار است، آماده

ی نشان دادن واکنش بود.

از طرفی حق داشت. گنااهش چه بود؟ عاشق امیرعلی بودنش؟ همسر او

بودن؟ خب او که گفته بود با گذشت زمان همه ی حس های یخ کرده

را آب و دلش را برای پذیرایی از او تا ابد سفره خواهد کرد...

و از طرفی ناحق بود. چون امیرعلی را به زور مجاب کردند تا با او نامزد

شود. هر کاری می کرد نمی توانست شبی که دست امیرعلی از شدت

استرس و ترس، نخواستن و اجبار می لرزید را از یاد ببرد...

پووفی کشید و دو دستش را روی پیشانی تا بینی اش قرار داد.

-باید بدم کلید و عوض کنن!

شانه اش از ترس بالا پرید.

هنوز به ریلکس حرف زدن های امیرعلی و ورود های بی صدایش عادت نکرده بود.

-نخواستم مزاحم کارت بشم!

امیرعلی کلید های سالن را روی کانتر رها کرد و تی شرتش را در آورد.
-خوب کردی ولی...

به حمام و سبد رخت کثیف ها انداخت و برگشت.

-از این به بعد خبر بده بعد بیا!

زری ابرویی بالا انداخت:

-من که خبر دادم!

امیرعلی شانه ای بالا انداخت. بطری آبش را به دهان چسباند و قلوپ
قلوپ آب نوشید.

-شاید من پیغام تو نمیشنیدم، اونموقع هم همینقدر جانب دار بودی!؟

لعنت به این صداقت که همیشه در جبهه ی آن بود.

لعنت به این ذات خوب که نمی گذاشت به کسی جز او فکر کند.

-باید باهات حرف بزنم.

امیرعلی حین نوشیدن آب، از بالای بطری نگاهش کرد و با یک حرکت
پایینش آورد.

-میشنوم!

زری بلند شد. نزدیک آمد. هر چقدر بوی عطر امیرعلی مست و

مدهوشش می کرد به همان اندازه هم می توانست تمرکز بگیرد.

-میخوام تکلیفمو روشن کنی.

دو پهلو حرف زدنش هم نتوانست گره ی ابروی امیرعلی را باز کند.

بطری را روی میز جلوی پایش رها کرد. -تکلیف؟

زری نگاه به نگاه متعجب امیرعلی تزریق کرد و گفت:

-آره! تکلیف!

امیرعلی ابرویی بالا انداخت و از جلوی زری ای که نفس هایش در

وادی عطر او سیر می کرد، گذشت.

-چه تکلیفی؟

انسان اینهمه ریلکس؟ تا به عمرش مثل امیرعلی ندیده بود! کاش کمی

عصبی شود... کاش کمی داد بزند...

برگشت به سمتش! او را روی مبل در حالی که پاهایش را روی میز

گذاشته و خستگی در می کرد، یافت.

-اینکه قراره چی به سره رابطمون بیاد... اینکه کی میتونیم ازدواج کنیم؟

پوزخند امیرعلی مثل نیشتر وارد پوستش شد!

-پوزخند میزنی؟

نگاه خیره به میز امیرعلی بالا کشیده شد. دقیقا روبه روی شانه تا سینه

ی زری! هیچ وقت هیکل غیرورزشی و شل زری را دوست نداشت!

-زری! نهایت کاری که میتونم برات بکنم اینه که تا چند مدت دیگه

نامزدت بمونم. نه بیشتر نه کمتر!

زری برآشفته نگاهش کرد و خواست چیزی بگوید که دست بالا رفته ی

مرد جوان ساکتش کرد!

-اول از همه به نفع خودته. چون از نظر پدرت من یه آدم بی بتم که

تمام فکرم به پول پدرت متمرکز میشه و تورو نمی خوام.

لبش را به دندان گزید و چشم ریز کرد.

-قسمت دوم فکرش درسته. من تورو نمی خوام.

قلب زری شکست.

-نه بخاطر اینکه توی چشم من زیبا نیستی تا اخلاقت مطابق من

نیست. نه!

بغض زری بیدار شد.

-فقط بخاطر اینکه قلب من تورو به عنوان یه دوست و یا خواهر

شناخته. نمی تونم فکر دیگه ای در موردت بکنم. سعی کردم، حتی

بارها تورو به عنوان همسر تصور کردم ولی...

سر به زیر انداخت. رویش نمی شد... لامصب رویش نمی شد چشم در

چشمش باشد و بگوید که:

-نتونستم حتی تورو به عنوان همسر بخوام. یا... یا واست کمی... کمی
برای...

سخت بود دیگر!

-بفهم چی می خوام بگم!

زری فهمید و ناشیانه به میان حرفش آمد:

-من همه کار می کنم تو چشمت بیام.

امیرعلی ناخواسته خندید. هنوز هم نگاهش به میز و پاهای خسته اش
معطوف بود.

-به چشم بیای؟ مگه به جسمه؟ به فکره زری. فکر من تورو تعقیب نمی
کنه!

زری جلو رفت. کنارش روی مبل نشست. بر خلاف انتظارش امیرعلی
تکان نخورد. حتی سعی نکرد پاهایش را جمع کند.

-امیرعلی...

امیرعلی به سمتش برگشت. فاصله شان کم بود اما فقط صدای قلب
زری شنیده می شد و نه امیرعلی!

-هوم!

مرد جوان حتی از لحاظ غریزی هم نمی توانست کاری برای زری
بکند...

-پای کس دیگه ای در میونه؟!

اندرسفیهانه نگاهش کرد:

-اولین و آخرین فکر مثبتی که میتونی بکنی اینه؟

زری خود را مظلوم گرفت.

-خب تو... تو که کسیو نداری. از اول آشناییمونم با خود من وقت

گذروندی. چطور میتونی بگی منو نمیخوای؟

امیرعلی نک زبانش را با انگشت لمس کرد.

-دقیقا با همین زبونی که تو میگی، منم با زبون خودم میگم نمیخواامت

زری! چون چشمی که یه مرد باید یه زن نگاه کنه رو من نسبت به تو

ندارم.

نفسش را فووت کرد.

-تمام!

زری برگشت و به مبل تکیه داد.

بغض کرده به جلو خیره شد.

-امروز قلب بابام گرفت.

امیرعلی متعجب نگاهش کرد.

-چی؟ کی؟

-زمانی که از خونه ی تو برگشت.

نفس عمیق مرد جوان صدا دار بیرون آمد.

-الان خوبه!؟

لب های زری با زبان تر شد.

-اوهوم. ولی بهش قول دادم با تو به یه تکلیف برسم. الانم برای همین

اینجام.

امیرعلی ابرویی بالا انداخت. پاهایش را از روی میز جمع کرد و از جا

بلند شد.

-تکلیفی جز جدایی ندارم زری.

زری به بلندای قدش چشم دوخت و در دل قربان صدقه اش رفت.

-امیرعلی...

امیرعلی کلافه سر به سمت سقف بلند کرد و کش دار گفت:

-بله...

بلند شد. به سمتش رفت. امیرعلی کمی عقب کشید اما او از جلوتر رفتنش دست نکشید. تا جایی پیش رفت که امیرعلی به پایه ی مبل رسیده و او روبه رویش، سینه به سینه اش ایستاد. دلش برای او تنگ می شد، حتی زمانی که در کنارش می ایستاد!

ملتمسانه گفت:

-میخوای فکر کنی؟ میخوای بهت وقت بدم؟ فقط تورو خدا خوب فکر کن. به من، به خودت، به هر چیزی که میتونه خوب کنه این رابطه رو...
دو دست امیرعلی را گرفت.

-خواهش می کنم...

امیرعلی آرام دست هایش را بیرون کشید. چرا زری را نمی خواست؟
خودش هم نمی دانست!

-من نظرم عوض نمیشه زری!

لب های زری آویزان شد. اشک در چشم هایش حلقه زد.

خواستن و نخواستن هایی که در این دنیا فراگیر و زنجیر به هم شده،
کی قرار است از جایی گسسته و شکل درستی به خود بگیرد... مثلا هر
کس که کسی را می خواهد، او هم بخواهدش. نه آنکه عاشق کسی شود
که او را نمی خواهد...

اینبار بی دست زدن، فقط به چشم هایش دخیل بست!

-خواهش کردم امیرعلی!

امیرعلی چشم بست. نخواست دلش را بکشند، حداقل الان! نخواست
قلب پدر معنوی اش باز هم بایستد، آن هم الان! پس ناچارا برای موقتی
درست کردن موقعیتی که هیچگاه برایش عوض نمی شد، گفت:

-فکر می کنم و بهت می گم!

لب های زری به لبخند باز شد. یعنی می شد مثبت بشنود و راحت شود؟

ناخواسته قد بلندی کرد و لب به گونه ی امیرعلی چسباند:

-مرسی عزیزم.

امیرعلی عقب کشید و به سمت پله ها رفت:

-بهتره تا اونروز ارتباطی نداشته باشیم!

خوشی زری مثل بادکنک ترکیده شد اما باز هم خودش را نباخت.

سری تکان داد و بعد از برداشتن وسایلش از آنجا بیرون رفت.

-چی؟ تو چرا ارغوانو وارد ماجرا کردی سجاد؟ بارها بهت گفتم نمی

خوام کسی راز منو بفهمه!

سجاد تکیه به دیوار داد و سکوت کرد. میدانست تا حرف های بهین

تمام نشود، نمی تواند لب از لب باز کند.

-بهش اعتماد ندارم!

بهین... کسی که آدم ها را راحت به اضطراب می اندخت، از استرس

دست و پایش را گم کرده بود!

-بهش بگو تموم شده... بگو دیگه نمی خواد باهام همکاری کنی. اصلا

موبایلتو بده خودم بهش می گم!

سجاد دست های دراز شده اش را محکم گرفت و او را روی زمین

نشاند.

-بزار اول من غلط اضافیمو بکنم، دیدی شر و ور میگم بزن فکمو بیار
پایین! خوبه!؟

روبه رویش ایستاد و به سمتش خم شد.

-اگر قرار باشه با هر تقی که به توقی می خوره اینطوری خودتو ببازی
همون بهتر که بری و توی صورتش همه چیز رو بگی. اینطوری دیگه
لازم نیست از من کمکی بگیری.

چشم هایش را گشاد کرد. شاید می خواست با مردمک هایش درسی
جدید به سجاد بدهد.

-من به ارغوان اعتماد ندارم. دردم اینه نه لرزیدن برای ساواش!
سجاد برنده گفت:

-امیرعلی!

مصرانه روی حرفش ایستاد:

-ساواش!

سجاد چشم بست و کلافه گفت:

-تویی که هنوز با اسم یارو کنار نیومدی، چطور میخوای خون و

خونکشی کنی؟

سری به چپ و راست تکان داد:

-بعید میدونم بتونی کاری کنی!

بهین دو دستش را روی سینه ی سجاد گذاشت و او را عقب راند. بلند

شد و به سمت در رفت.

-بساط جشن رو حاضر کن! میخوام یه هلو پارتی ترتیب بدم! خواسته

ی بهاره، نمی خوام دلشو بشکنم.

سجاد ابرویی بالا انداخت :

-ارغوان رو چیکار کنم؟! بگم نره دیگه!؟

-وقتی دستشو گرفتی و بردیش اونجا هر فکری می کردم، به جز اینی

که بخوای به عنوان شاگرد بره زیر دست ساواش!

سجاد میان حرفش پرید:

-امیرعلی...

آن همه غلط انشایی از بهین گرفتن لحنش را تند کرد:

-حالا همونی که تو میگی. حالا که رفته و شده شاگرد اون آقا، باید

ادامه ش بدین. تا جایی من مطمئن بشم چیزی که دیدم اشتباه ست!

دستی در هوا تکان داد:

-که البته بعید میدونم. با اون همه مدرک و شباهت، فکر نمی کنم

اشتباه از من باشه!

-تو به من اعتماد کنی حل میشه!

موهای فرش را با یک حرکت باز کرد و کلیپسش را توی دست گرفت:

-حله! فقط...

-فقط چی؟

-میخوام برای جشن دعوت شه! جلسه ی بعد که ارغوان رو بردی
پیشش کلاس، برای جشن دعوتش کن و نشون بده تصادفی همسایه
دراومدیم. اسمی از من نیار، اگر شب اومد که خودم ترتیبشو میدم اگر
نیومد...

سجاد گفت:

-میدونم که نمیاد!

-حالا! اومد که هیچ، نیومدم چیزی عوض نمیشه! حداقل دست مایه
مون اینه که فکر نمی کنه سر کار بوده و تو قبل از بد فکر کردنش
توضیح دادی که همسایش هستی!

از کمد دیواری اتاق کارش جعبه‌ی ارزشمندش را بیرون کشید و
اشاره‌ای با چشم به آن کرد:

-میرم کمی باهاش خلوت کنم! تا برمیگردم کارهای جشن رو اوکی
کن!

سجاد غمزده نگاهش کرد:

-متاسفم بهین! متاسفم که نمیتونم کاری واسه غمت کنم!

لبخندی کج و معوج زد.

لبخندی که تنها طرح لبخند داشت و ماهیتش پر از پوزخند، نیش خند
و زهر خند بود!

جعبه‌اش را با قدرت تمام میان انگشت هایش اسیر کرد و به سمت
حیاط بزرگی که علت انتخاب بهین درختکاری‌های مدرن درون آن
بود، رفت.

از کنار استخر گذشت و خود را به پشت ساختمان رساند.

نهالی که با دستور خودش همان روز اسباب کشی سجاد برایش کاشته بود با چند دور دید زدن پیدا کرد.

سبز و نارس! تمیز و ظریف! درست مثل جسم بی جانی که در دستش حمل می شد!

-سلام کوچولو!

آفتاب را با دست کنار زد و چسبیده به نهال نشست.

-خورشید اذیت نمی کنه؟!

پوزخند زد:

-حرف میزنم ها! خورشید و اذیت؟ مثل مادر و دختر میمونین دیگه! تا

نور اون نباشه، میل رشد کردن توی تو به وجود نمیاد!

نفس عمیقی کشید و بوی زمستان را با تمام وجود به ریه اش کشید.

-اومدم واست همسایه بیارم!

جعبه را کنار جایی که برایش چال شده بود قرار داد.

-یه رفیق برای تو میشه ها اما واسه من تموم دنیامو معنی میکنه. یعنی

اگر از یکی بپرسن بهین کیه و چیه، به کی وصل میشه و از کی جدا

میشه...

شیشه ای کوچک که فضای دودی رنگش اجازه ی دید زدن داخلش را

نمی داد را از جعبه بیرون کشید. آن را در دست گرفت و توی چاله ای

که برایش درست شده بود، جا داد.

-جوابش میشه این نیمچه چیزی که توی دستمه!

بغض کرد و اولین مشت خاک را روی آن ریخت.

-ولی من زنده ش میکنم!

بغض کرد و بطری آب کنار دستش را تا نصفه روی ریشه ی نهال خالی کرد.

چرا نمی مرد؟ چرا نفس از ریه اش گرفته نمی شد؟!

-کاری می کنم همه ازش یاد کنن! هیچکس نزنه زیر وجودش. نزنه زیر نامردی هایی که آرزوهای منو کشتن.

بغض کرد و مشت دوم... سوم... چهارم... پنجم و... را ریخت.

نصفه ی دیگر بطری را روی شیشه ی مذکور خالی کرد.

ریخت و با کورمال برداشتن جعبه، بی قرار به آن مجهول هویه ای که

چال شد پشت کرد!

آب دهانش را با بغض مزاحم گلویش قورت داد و چشم بست.

چشم بست بر روی دلی که بارها صدایش کرد...

چشم بست بر روی قلبی که تپیدن را تا همین یک هفته پیش از یاد
برده بود و با دیدن دوباره ی ساواش دوباره بیدار شد...

چشم بست بر روی صدا، ندا، فریاد، نعره، داد هایی که از تو آزارش می
دادند.

بس نبود؟! قرار نبود تمام شود؟!!

بلند شد. دو دستش را به صورت ضربداری روی سینه گذاشت و گفت:
-به نام خدا! به یاد بنده ش! به اسم بهین، دو خط مقطع روی قلبم می
کشم و نقطه ی اشتراکش رو میزارم مردی که خونه ش به خونه م
مشرفه!

دو دستش را آزاد کرد و بی آنکه به پشت برگردد، جعبه را محکم در
آغوشش فشرد و به ساختمان برگشت.

کار های عقب مانده زیاد داشت!

باید به آن ها می رسید...

لب تاپ را باز کرد.

برنامه هایی که باید آماده می کرد را وارد برنامه وورد کرد و پرینت گرفت.

اتیکت اسم و سایز را بر روی برنامه ها چسباند و از جا بلند شد.

با شماره ی کارش پیامکی برای ارغوان نوشت و فرستاد:

- "برنامه آماده ست. امروز اولین تمرینت برگزار میشه! ساعت ۵ بعد از

ظهر اینجا باش!"

پیامک را ارسال کرد و موبایل را کنار گذاشت.

روی مبل دراز کشید و به سقف خیره شد.

در ذهنش هزاران فکر در هم غوطه می خوردند. به آینده فکر کرد. آینده ای که اگر زری در آن می بود، باید تا آخر عمر یک زندگی بدون عشق را تجربه می کرد... این بر خلاف طرز تفکری بود که سالیان سال یقه گیر ذهنش بود. از وقتی که دانست پدر و مادرش او را رها کرده و رفته اند، با خود عهد بست روزی از سر عشق ازدواج کند... اگر زن و مرد عاشق هم باشند، هیچگاه فرزندشان را به کوچه و خیابان نمی سپاند.

نگاه از سقف گرفته و موبایلش که صدای زنگش بلند شد، قرض داد.

-بله!

-سلام. ارغوان مبین هستم.

-برنامه رو فرستادم. مشکلی هست؟!

-نه... فقط راستش من فردا جایی دعوتم که نمیتونم پیام کلاس.

خواستم...

میان حرفش دوید:

-مهم نیست! از پس فردا بیا!

بعد از قطع تماس، سر جای اول و نگاهش را بار دیگر به سقف انداخت:

-بهتر! امروزو استراحت می کنم!

و چشم هایش را بست.

شاید چرتی موقت می توانست آرامشی نسبی به او بخشیده و روزش را

زیباتر کند.

صدای آیفون چرت موقتش را هم از او گرفت.

پووفی کشید و در جا نیم خیز شد. چشم هایش را مالید و بالاخره
برخواست. به سمت آیفون رفت و تصویر را زد. دیدن مردی که ارغوان
را به او معرفی، پلک های نیمه بسته اش را باز کرد.
گوشی را برداشت:

-بله!

سجاد سرش را بلند کرد و به شنود آیفون نزدیک شد:

-سلام! میتونم خواهش کنم یه تکیه بیان دم در؟!!

باشه ای گفت و گوشی را گذاشت.

لباس مناسب پوشید و خود را به در رساند. باز کرد و با سجادی که

پشت به در بود، سلام کرد.

- سلام! ببخشید، نفهمیدم اومدین.

سری تکان داد و دست دراز شده ی سجاد را فشرد.

-سلام. خواهش میکنم.

سجاد کارت دعوت را به سمتش گرفت.

-فردا شب یه جشن آشنایی ترتیب دادیم. خوشحال میشیم تشریف

بیارین.

امیرعلی کارت دعوت را باز کرد. اسم بهین را که دید، تای ابرویش بالا

پرید.

-بهین؟! همون خانوم طلبکاره؟!!

سجاد خنده اش را قورت داد. اگر بهین می فهمید حتما خرخره ی

امیرعلی را می جوید.

-طلبکار؟!!

امیرعلی لبخندش را به کج خند تبدیل کرد و گفت:

-هیچی. هیچی. بهش فکر نکنین.

کارت را بالا گرفت.

-مرسی بابت دعوت. فقط...

فکری که به ذهنش آمد را به زبان آورد:

-شما با این جشن ارتباطی دارید؟! یعنی...

شانه ای بالا انداخت و با گرفتن تکیه اش از در، یک قدم عقب رفت.

-فراموشش کنین!

سجاد مشکوک نگاهش کرد و پرسید:

-پرسین! سوالی دارید؟!؟

لبخند امیرعلی سجاد را مشکوک تر کرد:

-نمیگین؟!؟

امیرعلی سر تکان داد:

-چیز خاصی نیست. فقط من به این ارتباطتون شک کردم. هم معرف
من به خانومی که برای تمرین قراره به اینجا بیاد، هم پیامبر دعوت نامه
ای که اسم همسایه ی جدید من روشه!

انگشت روی شقیقه اش قرار داد:

-اینا کمی گیجم کرد. همین!

در را توی دست گرفت و تا نیمه جلو آورد:

-امری... دستوری...

سجاد لب به دندان گزید و گفت:

-من عموی بهینم. بیشتر کارهای بیرون از حیطة ی اخلاقی یا کاریشو

من انجام میدم. ولی خب گرفتن آدرس و اومدن در حیاطتون کاملاً

اتفاقی بود. ارغوان خودش شمارو پیدا کرده بود و ربطی به بهین نداره.

امیرعلی ابرویی بالا انداخت:

-با اینکه خیلی معروف نیستم که همه جا اسمم باشه ولی قبول!

سجاد سری تکان داد و دیگه بحث را کش نداد.

-من برم دیگه. ببخشید وقتو گرفتم.

امیرعلی هم سر تکان داد و با بستن در، پشت آن ایستاد.

چشم به کارت دعوت دوخت و با زدن چند ضربه به لبه اش، با خود

گفت:

-رفتن یا نرفتن، مسئله این است!

بند های اسنادی که باید امضا می شد را با دقت مطالعه می کرد که

دستی از پشت دور گردنش را پوشاند.

-بهین میشه حواستو بدی به من؟!-

صدای بهار را شنیدن دقیقا خود بهار بود برایش!

لبخند زد و ورقه ها را کنار گذاشت. دست روی دست های بهار گذاشت

و او را به سمت روبه روی خود کشاند:

-چی میگی ته تغاری...-

سیمین با سبدی پر از میوه های آب دهان ریز کن به سمتشان آمد.

-میوه اوردم براتون بچه ها!

بهین زیر لب "ممنون" ی جواب داد و دو موز با پرتغال از سبد میوه

کش رفت.

بهار طوری که دل بهین را به دست بیاورد صدایش زد:

-بهین... بهین جونم...-

بهین پوست موز را کند و چشم به سمتش چرخاند:

-جونم...

-میشه ازت یه چیزی بخوام!؟

بهین در حالی که گازی پر بار به موزش می داد، سری بالا و پایین کرد.

-میشه برای جشن لباس باز بپوشم!؟

اخم کرد. خواست حرف بزند که موز توی گلویش پرید و به سرفه افتاد.

بهار ترسیده به سمتش رفت، پشت کمرش را مالید و بالاخره او را از

جان گرفتگی گلو نجات داد.

-وای... بهار... دختر نمیتونی با کمی مقدمه چینی بگی...

سرفه ای دیگر کرد. سری بالا انداخت و رک گفت:

-نه نمیتونی. چون جشن مختلطه!

بهار کمی فاصله گرفت. قیافه ای اخم آلود به خود گرفت و لب زد:

-چرا اخه؟! به من چه که مرد هارو مهمون کردی؟! من دلم یه جشن
میخواست که خودمو خالی کنم...

بهین آخرین تکه ی موز را توی بشقاب رها کرد و گفت:

-این طور حرف زدن در شان تو نیست بهار. بعدشم تو همین الانم
میتونی خودتو خالی کنی. کسی جلوتو نگرفته، اما نه با بیکینی.

-من نگفتم بیکینی..

بهین چشم ریز کرد:

-لباس های باز تو هیچ فرقی با بیکینی ندارن!

نفسش را فوت کرد و ادامه داد:

-اگر میتونی لباس درست بپوشی بیا و خودتو خالی کن. در غیر

اینصورت ممنوع الوردت می کنم.

بهار غر زد:

-بهین...

بهین دستی توی هوا تکان داد:

-بحث تموم شد.

گردن بلند کرد و سیمینی که توی آشپزخانه بود را صدا زد:

-سیمین...

-بله!

-بیا کارت دارم.

سیمین با دستمالی توی دست به سالن برگشت. بهار را مغموم و اخمو،

بهین را عصبی و کلافه پیدا کرد.

-چی شده؟ چرا یهو کانال عوض کردین!

بهین شانه ای بالا انداخت و گفت:

-چیز مهمی نیست.

بهار از جا بلند شد و غرغر کنان کرد و گفت:

-آره دیگه. سند منداش، زمین ممیناش مهم تر از بهار مادر مرده ست

براش!

بهین صدا بلند کرد:

-بهار منو عصبی نکن. حرف غیر معقول زدی، جواب معقول شنیدی.

دلت خواست بیوشی قبلش به این فکر کن که نمیتونی وارد جشن

بشی.

بهار ایشی کرد و بی جواب دادن به اتاقتش رفت. بماند که در دل تا

جایی که امکان داشت بهین را فحش باران کرد.

بهین به رفتنش نگریست و در نهایت با گم شدنش در پیچ پله ها،

سیمین را مخاطب قرار داد:

-به تعداد کارت دعوت هایی که سجاد میرسونه دستت، ماسک سفارش میدی. از همونجای همیشگی.

سیمین روی دسته ی مبل کناری اش نشست و پرسید:

-بالماسکه ست جشن؟!

بهین سر تکان داد:

-جشن های من چیزی غیر این میتونه باشه؟!

سیمین شانه ای بالا انداخت:

-چمیدونم والا! فکر کردم این رسمیه و...

بهین میان حرفش پرید:

-نه! اشتباه فکر کردی. نیمه رسمیه ولی بالماسکه ست.

سیمین سری تکان داد و با گفتن "باشه، حلش می کنم" برخواست.

-چیزه دیگه ایم میخواد آماده کنم!؟

بهین سر تکان داد:

-سیگار برای سیگاری هاش، مشروب برای مشروب خورش!

سیمین اینبار سر تکان داد و بهین به او گفت " برو به کارت برس!"

سیمین زنی خوشگل بود که چشم های سبز رنگش به چهره اش

جذابیت دو چندانی می بخشید. هیکلی روی فرم داشت و با وجود تمام

زنانگی کردنش برای خانه ی بهین، باز هم به خود می رسید.

اسناد را از روی میز برداشت و دوباره شروع به مطالعه کرد. روی یکی از

بند ها گیر داشت و هیچ جوره با شرایطش کنار نمی آمد. خودکار را

برداشت و دور شماره ی قبل از بند، دایره ای کشید و نوشت:

- "غیرقابل قبول!"

خسته اش بود.

کل روز با شاگردی تازه کار، کار کرده بود.

ماهیچه هایش درد گرفته بود. آب میوه ای تازه گرفت و به جانش نوش کرد.

رو به روی تی وی دراز کشید و آن را روشن کرد. شبکه ای که آهنگ

های بیس دار پخش می کرد را انتخاب و به ویدیوهایش خیره شد.

چشمش به تلویزیون اما فکرش به زری بند شده بود.

نمیدانست باید چه جوابی به دختر جوان بدهد.

اگر می گفت "بله" خود را به طناب نخواستن ها می آویخت. اگر هم می گفت "نه" در حق زری ای که خالصانه عاشقش بود، نامردی می کرد.

موبایلش را برداشت و به گالری رفت. عکس های دو نفره اش را با زری را با دقت زیر نظر گرفت. زوم کرد. عقب کشاند و دوباره زوم کرد. سعی کرد با دیدن عکس ها از قلبش، حسش به زری را پیدا کند اما... هیچ حسی نبود. هیچ تپشی نبود. هیچ کشش جنسی ای نبود. پووف کشید و موبایل را کنار گذاشت.

تلویزیون را خاموش کرد و از جا بلند شد. به سمت راه پله اش می رفت که نوری از خانه ی روبه رو چشمش را زد. از آنجا که عادت به روشنایی خانه ی روبه رو نداشت، متعجب به آن سمت نگاهی انداخت و عقب گرد گرفت.

این خانه صاحب خانه ای به نام بهین داشت. اسمش را تا به حال جایی نشنیده بود.

کنجکاو به سمت پنجره های بلند خانه اش رفت و با خاموش کردن لامپ های سالن، روشنی اتاق او را زیر نظر گرفت.

-کی هستی تو!

این خانه صاحب خانه ای با لب هایی قلوه داشت. هم حالتش را تا به حال جایی ندیده بود.

بهین با موهای بلند فرش در حالی که لیوانی در دست داشت به کنار پنجره آمد.

معماری اتاقش طوری بود که پنجره های رو به کوچه اش، سالن امیرعلی و پنجره های رو به حیاط پشتی اش، سالن ورزشی امیرعلی را زیر نظر داشت.

-کی هستی تو دختر!

این خانه صاحب خانه ای زن با ابهت مردانه داشت. مثالش را تا به حال جایی ندیده بود.

بهین لب هایش را به لیوان چسباند و یک سره نوشیدنی اش را سر کشید. امیرعلی مسخ موهای فرش بود که بهین با حرکتی دلفریبانه آن ها را توی هوا تکان داد و انبوه تارهایش را با دستمال گردنی قرمز رنگ، بالای سر بست.

-کی هستی تو دختر مو فرفری!

سجاد که از پشت به بهین نزدیک شد و خنده اش در امتداد نگاه امیرعلی قرار گرفت، امیرعلی عقب گرد گرفت. شانه اش را به دیوار کنار پنجره کوباند و نفس گرفت.

با خود فکر کرد که اگر عمویش است چرا به او نزدیک شد...

برگشت و باز به نقطه ی مورد نظرش خیره شد اما خاموشی لامپ ها
ذهنش را کور کرد. لبی کج کرد و زیر لب گفت:

-چرا آدم های این خونه انقدر عجیبین؟

هووفی کشید و اینبار واقعا به اتاقش رفت. فوضولی همسایه ها به او
نیامده بود. همین که از پس زری بر بیاید خودش کافی بود.

در خانه ی روبه رو بهین در حالی که ریز می خندید، دست به دست
بالا رفته ی سجاد کوباند و گفت:

-بهت گفتم دید میزنه ها. دیدی ذهنم الکی زر نمی زد؟!!

سیگاری از جا سیگاری اش روی میز کنار تخت کش رفت و با فندکی
که توی دست های سجاد می درخشید، روشن کرد.

-دست خوش سجاد. خیلی به موقع رسیدی.

پکی از سیگارش کام گرفت و لبخندی کج زد:

-میدونستم... میدونستم میاد...

ذوقش بعد از سال ها به وجد آمده بود. چطور میتوانست جشن بگیرد؟

سجاد لبخندش را با سر تکان دادنی معنا دار جواب داد:

-مگه میشه تو چیزی بخوای و نشه؟! تو عجوزه ی عموتی.

بهین بلند خندید و اینبار پک عمیقی گرفت.

-سجاد... میشه بری اتاق بهار؟ امروز سر لباس واسه جشن باهام بحثش

شد. نمیخوام دلگیر باشه. برو از دلش دربیاد.

سجاد اخم کرد:

-بیخود. باز میخواد لخت بیاد تو مردم؟

بهین سر تکان داد و پکی دیگر!

-هم عقیده هم باهات. ولی بنظرم کمی محبت نیاز داره. از طرف من

باشه پررو میشه اما اگر تو بری قبول می کنه.

سجاد بلند شد و سری به نشان تاسف تکان داد:

-تا من میرم پیش بهار یه پیام واسه اغوان بفرست و مخصوص دعوتش

کن. کمی دلگیره. میگه چرا بهین نمیخواد باهام جور بشه و صمیمی

رفتار کنه!

بهین پوزخند زد:

-واقعا نمیدونه؟! من از زن هایی که سن بالان و خودشونو به پسرهای

جوون کم سن و سال می چسبونن خوشم نمیاد. اونارو یه جور

فا...ح...شه میبینم.

سجاد لب گزید:

-بهین!

بهین شانه ای بالا انداخت و بعد از گرفتن خاکستر سیگارش، پکی زد و

گفت:

-چیه؟ میخوای بگم قدیسه ست؟! یه بار شوهر کرده. یه بچه ی

چهارساله داره. زشته که خودشو به توی ۲۸ساله می چسبونه!

نفس عمیقش با بوی دود سیگار کشیده شد:

-بیخیال این حرف ها. من بخاطر تو و بخاطر اینکه ممکنه ساواش بیاد

و بهتره اینجا ببینتش، پیام میدم. ولی این آخرین بارمه!

سجاد لبخندی زد و گفت:

-اولا ساواش نه و امیرعلی ، دوما مرسی واقعا لطف کردی!

بهین موبایلش را به سمت او گرفت:

-تا بهار گریه و زاری می کنه، متن پیامو بنویس و بفرست. میدونی که

اگر به نوشتن من باشه فقط چرت و پرت بارش می کنم!

سجاد خنده ای بلند سر داد و با برداشتن موبایل از دستش، اتاق را

ترک کرد.

بهین ماند و دنیایی شوق که تمامی نداشت.

حالا که نگاه کنجاو او را گرفته و ذهنش را مشغول کرده بود، کمی آرامش داشت!

چه خوب که امیرعلی در این امتحان مردود و بهین نمره ی قبولی را گرفته بود!

ته سیگار را توی جا سیگاری چپاند و با لبخندی جاندار جسم خسته اش را به تخت خواب سپرد!

زانبار توی بالکن نشسته بود و در حالی که آهنگ گوش می داد، پیک نوشیدنی اش را بالا می داد.

پشت قاب شیشه‌ی پنجره‌ای"

که شبهای منو با خود می‌بره

جایی که گذشته‌ها مثل تصویر از تو قابش می‌گذره"

به سال ۹۱ سفر کرد که خودش بود با یک لب تاپ زیپرتی که از

خواهرش به او رسیده بود.

اینترنتش را وصل کرده و با کمک آموزش‌های گوگل، توانست حساب

فیس بوکی برای خود بسازد.

"پشت قاب بی نفس

مثل اون پرنده که دلش گرفته توقفس

مثل یک حقیقت رفته به باد

منو با خود می بره

مثل یه رویا توی خواب"

پیکش را کنار گذاشت.

سیگاری روشن کرد و میان دو انگشتش جای داد. کام عمیقی از آن

گرفت و دودش را نم نمک بیرون داد.

آن شب را تا صبح با افراد مختلف چت کرد. آنقدر ازدحام چت هایش

زیاد بود که یادش رفت به کدام یک چه گفته بود. بماند که موبایلش پر

از شماره های رنگارنگ از سراسر ایران شد.

لبخندی به یاد صبحی که از خواب بیدار شد زد. تمام بدنش از کوفتگی
درد می کرد. یادش نمی رود آن لحظه که چشم باز کرد و دختری را با
عکس های مستهجن بر روی صفحه نمایش لب تاپ دید و گریخت.
نفهمید چطور صفحه را بست و نفس عمیقش را بیرون داد.

"شهر من، من به تو می اندیشم

نه به تنهایی خویش

از پس شیشه تو را می بینم

که گرفتی مرا در بر خویش

من وضو با نفس خیال تو میگیرم

و تو را می خوانم

و به شوق فردا که تو را خواهم دید

چشم به راه می‌مانم"

با ته سیگارش، سیگاری دیگر روشن کرد.

بغضی که ناخواسته توی گلویش نشسته بود را دوست داشت. حداقلش

این بود که احساس آدم بودن می کرد. احساس اینکه هنوز نمرده است!

هنوز خیلی چیزها او را ناراحت می کرد.

لب هایش را به دندان گزید تا اشکش بازیگوشی خود را فراموش کند و

بالاخره از سرسره‌ی گونه‌اش پایین بیاید.

-آخ دلبر... دلبر من! کجایی که ببینی زانیارت تا زانو تو منجلا ب فرو

رفته!

و چشم هایش را بست.

زمان به عقب رفت. دقیق یادش بود که شب سوم از چت کردن هایش،
دختری ایرانی تبار از کشور ترکیه به او پیام داد. صورت سفید و بامزه
ی او مانیتور را قاب گرفت. آیدی اش را که خواند، ته دلش کمی لرزید.
آیدی ای با نام دلبر! برای اوایی که دوست دختر های زیادی نداشت و با
دخترها دمخور نمی شد، اتفاق قشنگی بود.

"تن من پاره ای از آن تن توست

و قشنگ ترین شبهای پر ستاره شب توست

تن من پاره ای از آن تن توست

و قشنگ ترین شبهای پر ستاره شب توست

پشت قاب شیشه‌ی پنجره‌ای

که شبهای منو با خود می‌بره

جایی که گذشته‌ها مثل تصویر از تو قابش می‌گذره"

اشکش ریخت.

قلبش درد گرفت.

بعد از سال‌ها هنوز یادش درد داشت و دردش یاد!

چطور باید به قلبش حالی می‌کرد دلبر دیگر نیست! او را به هیچ عنوان

با هیچ تیتیری حتی تازه، حتی دروغ نمی‌تواند داشته باشد.

ناخن‌ها به دندانش کشید و زیر لب تکرار کرد:

-سن سویوو روم! (دوستت دارم)

را در میان اشک‌های شور مزه اش لبخندی تلخ زد:

-سِنی اوزلِدیم! (دلَم برای تو تنگ شده)

اه کشید و به یاد لحظه ای که دلبر از علاقه اش به سیاوش قمیشی و
آهنگ های او گفت، سفر کرد.

-میدونی زانی؟! من عاشق آهنگ های قمیشی ام. مثلاً آهنگ قاب
شیشه ای اون... انگار داره برای من میخونه. برای منی که از شهرم دورم
و مجبورم از پس قاب شیشه ای تلویزیون یا لب تاپ ببینمش!
می‌مرد برای زانی گفتنش!

چقدر دلش می گرفت برای تنهایی دلبرش که آن طرف آب بود!
برای پدرش پولی نبود اگر خرجش را می کشید تا حداقل یک بار رفته
و او را ببیند اما جمشید...

در مقابل خواسته اش فقط داد کشید و اذعان داشت زانیار هوس بازی
بیش نیست!

"پشت قاب بی نفس

مثل اون پرنده که دلش گرفته توقفس

مثل یک حقیقت رفته به باد

منو با خود می بره

مثل یه رویا توی خواب

شهر من، من به تو می اندیشم

نه به تنهایی خویش

از پس شیشه تو را می بینم

که گرفتی مرا در بر خویش"

در میان انبوه اشکش آهنگ را قطع کرد و تکرار کرد:

-خفه شو... خفه شو... خفه شو...

برخواست و با در آوردن تی شرتش، لخت توی تخت خوابید و ضربه ای
به پیشانی اش زد:

-خدا لعنت کنه! خدا نگذره ازت!

به زور توانست بهار را راضی به پوشیدن لباس مناسب کند.
سنش کم و علائقش عجیب بود. مدام چیز هایی را طلب می کرد که
نمی شد درکش کرد و برایش انجام داد. مهمانی و خوش گذرانی یک
چیزی، با لباس نیمه لخت آمدنش دیگر چه بود!؟

موبایل را به گوشش چسباند و به غر غر هایش ادامه داد:

-خلاصه اینکه من به بهین کاملاً حق میدم اگر روزی این دختری بندازه
بیرون و به یاد قدیم‌ها که دخترها رو مینداختن انبار یا حموم تا بترسه
و آدم شه، آدمش کنه.

-با بیرون انداختنش از خونه!؟

به چپ چرخید:

-نه خیر! با انداختنش تو اجتماع و دیدن اینکه چقدر بهین در حقش
خوبه! میخوام قدر بدونه. باید بره چند تا لایالی که صاحب ندارن و مدام
از این و اون طرد میشن رو ببینه تا قدر عافیت بدونه!

صدای ارغوان یواش شد:

-سجاد من باید قطع کنم. فکر کنم مادرم اومد.

سجاد اخم کرد:

-باشه برو. ولی من هنوز نفهمیدم با وجود این سن و سال، چطور از مادرت می ترسی.

ارغوان تند تند چیزی گفت که سجاد نفهمید. سجاد پوزخندی زد و موبایل را قطع کرد. انگار به او نیامده بود غر بزند و خود را خالی کند. بالشتش را تنظیم کرد تا دمر بخوابد که دو تقه به در اتاقش خورد.

با فکر اینکه بهین است، بلند گفت:

-بیا تو بهین!

سایه ای که روی تختش افتاد از هیکل بهین توپر تر بود. پرسشگر بر روی تخت نیم خیز شد و با ماساژ دادن چشم هایش پرسید:

-کیه؟!

-منم! سیمین!

پووف کلافه اش را صدا دار بیرون داد.

این زن آخر سگته اش می داد.

-چرا مثل جن میای داخل؟

سیمین وارد شد و در را بست. چراغ را روشن کرد. اتاق سبز و آبی رنگ سجاد رنگ گرفت. نمای ساده و چیدمان ساده تر اتاق آرامشی مطلق به بیننده القا می کرد.

-کارت دارم سجاد!

سجاد روی تخت نشست و اشاره داد او هم راحت باشد:

-بشین! بگو میشنوم.

سیمین لبخندی زد و جلو آمد.

کارت ها و اسامی افرادی که برای مهمانی دعوت شده بودند را جلوی

سجاد گذاشت و گفت:

-این ها اسامی کساییه که دعوت هستن. یه سری هارو کارت می

فرستم، یه سری هام زنگ میزنم.

سجاد سری تکان داد:

-خب اینکه بار اولت نیست و خودت بهتر از من و بهین بلدی. مطمئنا

واسه این نیومدی در اتاق منو بزنی؟ اونم ساعت سه نصف شب!

سیمین آب دهان قورت داد. چطور باید می گفت؟

-من... من میخواستم بگم که...

سجاد نگاهی اندر سفیهانه خرجش کرد و منتظر ماند تا هر چند با

لکنت، اما بشنود که چیزی سیمین را بدخواب کرده است.

-میخواستم ببینم میشه... میشه که خشایارو...

هنوز حرفش به پایان نرسیده بود که سجاد خشمگین به سمتش رفت.

-چی میگی تو؟ خشایارو؟ خشایارو بکشونی به این جشن!

عصبانی بود، عصبانی تر شد. کاش سیمین وقتی دیگر دم درش را می
کوبید.

-خشایار گند زده به هست و نیست این دختر! بعد تو میخوای واسش
دعوت نامه بفرستی؟ نظرت چیه زنگ و اس ام اسش هم از من باشه؟
بهتر نمیشه؟!

چانه اش از شدت عصبانیت می لرزید. سیمین ترسیده سر به زیر
انداخت و سکوت کرد.

-سیمین! این حرفو پیش من زدی، هیچ اما اگه پیش بهین بگی اینطور
راحت نمیگذره.

سیمین فوری سر بالا آورد و گفت:

-میخواد دخترشو ببینه. میخواد پیشش باشه تا مردم فکر نکنن این دو
نفر بینشون نفاقه!

سجاد پوزخند زد.

-تو منو خر فرض کردی یا بهینو؟ یا اون خشایار کم نفهم فکر کرده ما
بو گلابی تشریف داریم؟ خواهر من، زنِ داداشِ نفهمِ من، همه ی شهر
از نفاق بین این دو خبر دارن. اگه خودش سرشو کرده تو برف و پشتشو
داده هوا، مردم سرشون بالاست و میبینن! نیازی نیست اون به خودش
زحمت بده!

سیمین لب به دندان گزید:

-یعنی نگم بیاد؟!!

سجاد بلند گفت:

-نه! نه! نه! بیشتر از سه بار لازمه؟!!

سیمین کارت ها و اسامی را برداشت:

-نه متوجه شدم!

سجاد کارت ها را از دستش گرفت:

-بزار کنترلشون کنم. صبح میارم پای میز صبحونه میدم دستت!

سیمین نفس عمیقی کشید و گفت:

-باشه پس! من برم بخوابم. چراغو خاموش می کنم خودم! شب بخیر!

سجاد آهسته "شب بخیر"ی گفت و به رفتنش چشم دوخت.

کارت ها را کناری ریخت و زیر پتو خزید:

-اگه گذاشتن اروم بخوابیم. اون از بهار، اینم از دایه ش! تمومی نداره

احمق های زندگی من! لاالله اله الله!

لباس از جنس پولک طلایی رنگ و فیت تنش را جلوی آینه ی تمام قد
دید زد.

-خوب شدم سجاد؟!

چرخی زد و پشت بلندش را توی دست گرفت.

-نظرت چیه بهار؟

بهار سری تکان داد:

-خوبه!

سجاد با لبخند نگاهش کرد:

-تو عروس بشی چی میشی دختر. خیلی بهت میاد. مبارکت باشه.

به سجاد لبخند زد و بوسه ای از راه دور تحویلش داد.

-یه دونه ای!

اما بهار را با اخم زیر نظر گرفت و گفت:

-نه مامان کینه ای بود نه بابا! درک نمی کنم این خصوصیت زشت و

بی ریخت تو به کی کشیده!

بهار پوزخند زد:

-مامان از شدت کینه ی بابا مرد. باباهم از شدت کینه ی تو دور از این

خونه می گرده.

اخمش غلیظ و مشت دستش دور لباس محکم تر شد. گاهی رک بودن

زیاد بهار را عاملی برای استفراغ های اجباری می دید.

-برو بیرون!

بهار نیش خند زد:

-چرا بدت میاد؟!

سجاد آهسته بهار را صدا زد:

-بهار... نکن...

بهار به سمت سجاد برگشت و تشر زنان گفت:

-خودش هر چی میخواد می پوشه ولی به من که میرسه، اخه... پیفه...

زشته...

بهین لب به دندان گزید و چشم بست:

-برو بیرون بهار. سری بعد هشدار نمی دم، خودم بیرون می کنم.

بهار با عصبانیت از اتاق بیرون رفت و زیر لب چیز هایی نامشخص گفت.

بهین مشتش را باز کرد و با لب هایی که از شدت گزیده شدن، قرمز

شده بود، سجاد را خطاب قرار داد.

-به درک که کارت دعوت فرستادیم. همین حالا زنگ بزن و جشن رو

کنسل کن.

پووفی کشید و روی تختش نشست.

-وسط این همه روزمره گی های لعنتی دارم بهش حال اساسی میدم تا
از فاز افسردگی در بیاد، دو قورتو نیمشم باقیه! الحق که دختره همون
پدره!

سجاد سری به چپ و راست تکان داد:

-من کاری به بهار و بچه بازی هاش ندارم. به نظرم این جشن ارزش
برگزاری داره. چون ممکنه امیرعلی بیاد و تو بتونی یه طوری به هدفت
برسی.

شانه ای بالا انداخت و لبی کج کرد:

-بازم خوددانی!

بهین لب هایش را با زبان تر کرد:

-خودتم داری میگی ممکنه! شایدم نیاد...

سجاد به جلو خم شد و دو آرنجش را قائم زانوهایش کرد:

-انکار نمی کنم. ولی تو همیشه ریسک کردی. غیر اینکه؟!

نه! غیر از این نبود. ریسک اولین محورش بود و بقیه ی شرایط به دور ریسکش می چرخیدند...

لب آویزان کرد:

-هوم! میگم سجاد...

سجاد پرسشگر نگاهش کرد.

-بنظرت اگر... اگر یه روزی قبول کنه من بهینم و خودش ساواش، من میتونم... میتونم حالشو بگیرم؟ میتونم بعد از اینکه ادب شد ببخشمش و...

سجاد میان حرفش پرید:

-تو همین الانشم بخشیدیش. فقط منتظری از لحاظ هویتی تورو تایید کنه!

دو دستش را روی رانش کشید:

-اینطور نیست؟!

بود... همینطور بود! اما...

-همینطور ولی خون ریخته شده. بهای خون، خونه! انتقام خون، خونه!
تا نریزه، اون انتقام و کینه برطرف نمیشه.

سجاد خندید:

-چیه؟ میخوای حمله ش کنی و بعدم بچشو بندازی؟!

تصور و یا طرح این موضوع را کشیدن حتی به شوخی، حتی به منظور
عوض کردن جو، نمی تواند بهین زخم خورده را بخنداند.

به نقطه ای نامعلوم خیره شد و گفت:

-نه! نه ولی میشینم یه جا و منتظر موقعیتش میمونم. وقتی پر از حس
عاشقی شد و به من با عشق نگاه کرد، با دست های خودم احساسش رو

خفه می کنم. خون احساسش رو میریزم. وقتی مطمئن شدم دیگه
مرده و نفس نمی کشه، به چشم هاش نگاه می کنم و می گم، نظرت
در مورد گور مشترک چیه؟! گوری که هم بچت رو توی خودش نگه
داره، هم احساس کشته ی خودت رو!
سجاد آهی به منقلب بودنش کشید:

-بخشید... نباید می گفتم.

بهین لبخندی تلخ زد و با گرفتن دامن لباسش به سمت پنجره رفت.
صدای باران بلندش کرد نه غوغای خیابان و صدای بوق و ترمز ماشین
ها!

پرده را کنار زد و حینی که چراغ های روشن خانه ی روبه رو را چک
می کرد، زیر لب خواند:

-وقتی بارون میاد، دستِ دلم می لرزه. انگار که من و ساواش جدا
نشدیم و هنوز میتونیم از این هوای لعنتی لذت ببریم. انگار که میتونم
راحت براش بخونم،

در خیالات خودم در زیر بارانی که نیست
می رسم با تو به خانه، از خیابانی که نیست
لب هایش را با زبان تر کرد:

_با هم میریم توی انباری کذایی. من شال روی سرمو میکشم دور سینه
تا کمرش، چون میترسم سینوس هاش عود کنن و دوباره بستری بشه.
دوباره چرک خشک کن بریزن توی معده ی نامروت همیشه
ناسازگارش. بعد تو یواشکی برامون چایی بیاری و من زیر لب زمزمه
کنم،

می نشینی روبه رویم خستگی در میکنی

چای می ریزم برایت توی فنجانی که نیست

-بهین... نکن با خودت!

چطور می توانست نکند با خودش؟ مگر آن همه خاطره کشته می شد؟

اصلا سلاحی برای کشتنش داشت؟

-تو که میری به لبخند های خبیثش لبخند شرمزده ای میزنم و

خودمم نمیفهمم کی میرم کنارش. کی باهاش هم حرف میشم. کی منو

از پیشونی بوسید و کی تکرار کرد دوسم داره. میدونه از ترس بابام و

این رابطه ی مخفی خیلی ترسیدم اما باز می پرسه حال این روزها

چطوره بهین خانوم؟! و باز این منم که شاعرانه زیر لب میخونم،

باز میخندی و میپرسی که حالت بهتر است؟

باز میخندم که خیلی...!گرچه میدانی که نیست

شعر میخوانم برایت واژه ها گل می کنند

یاس و مریم می گذارم توی گلدانی که نیست

دست روی گلویش کشید و با تلاش خود، زیپ کنار لباسش را کمی باز کرد.

پنجره را کامل باز کرد. نفس می خواست، همان چیزی که انگار جیره بندی شده بود!

همین که توی چشاش نگاه می کنم، هر چی دروغ زیر زبونم آماده کرده بودم، میپرن و راستش رو می گم. نه خوب نیستم. دوباره بابا گیر داده که چرا خواستگارتو جواب میکنی؟ مگه ایرادش چیه؟! اون داره دلداری میده، قول میده، آرامش میده اما من برای چشماش شعر می خونم که،

چشم می دوزم به چشمت، می شود آیا کمی

دست هایم را بگیری بین دستانی که نیست؟

پووفی کشید و سرش را به سمت آسمان بلند کرد.

بغض داشت ولی بیرون دادنش حضرت فیل می خواست نه بهینی که

تودار است و خودنگه دار!

-دو تک زنگ میزنی روی موبایلی که یواشکی توی خصوصی ترین جای

زنونه م گذاشتم. من میفهمم که وقت، وقت فراری دادن ساواش رسیده

و اون باید بره. اون میره و من زیر لب براش می خونم،

وقت رفتن می شود با بغض می گویم نرو

پشت پایت اشک می ریزم در ایوانی که نیست

میروی و خانه لبریز از نبودت میشود

باز تنها میشوم با یاد مهمانی که نیست

دستی روی شانه اش نشست. سر برگرداند و سجاد را دید. بی رمق خود
را در آغوشش انداخت و از ته دل نالید:

-فراموش نمی شه. این لعنتی ترین لعنتی زندگی من فراموش نمیشه.

قلبم، ذهنم، سلول به سلول بدنم خواستنش رو فریاد میزنه.

و سجادی که فراتر از دوست و عموست. او فرشته ایست در قالب انسان!

-نگران نباش. حل میشه. کافیه قوی باشی.

از پشت شانه هایش سجاد، چراغ خاموش خانه ی امیرعلی را دید که

در پس آن مرد جوان وارد حیاط خانه اش شد.

از سجاد فاصله گرفت و به سمت پنجره برگشت.

-چه خوب که اومد بیرون. داشتم از دلتنگیش جون می کردم.

سجاد سری به تاسف تکان داد:

-نگران نباش. اینم حل میشه. یه روزی برات عادی میشه.

-بهین... جشن رو کنسل کنم!؟

بهین ژست چای خوردن امیرعلی را با نگاه قورت داد و گفت:

-نه! بزار باشه. به قول تو ممکنه بیاد.

سجاد "باشه" ای گفت و بی حرف دیگر از اتاق بیرون رفت.

چه می شد اگر بهین، زمان دیدن امیرعلی همان بهین همیشگی می

بود؟ چه می شد...

"قسمت سوم"

با دست صورتش را باد زد تا عرق هایش پاک شود.

-نمی خوام صورتم بماسه ثریا!

ثریا فیکس را بیرون آورد و با بورس مخصوص به صورتش کشید:

-دستت رو بکش کنار. فیکس میزنم حل میشه.

بهار لباس پوشیده و آماده وارد اتاق شد:

-بهین... بهین آماده ای؟!!

بهین مضطرب نگاهی به آینه انداخت و خود را رصد کرد.

-نمیدونم بهار. مهمون ها اومدن؟!!

همه ی استرس هایش منتهی به امیرعلی و حضور نا مطمئن او بود.

-نه هنوز. سجاد پایین ایستاده. نگران نباش...!

از آینه بهار را نگریست.

-چه خوب شدی ته تغاری!

لباس سدري رنگ به پوست سفيد و برفي اش مي آمد. موهاي صاف و شلاقي اش با تاج نقره اي که فرقيش را پوشانده بود، او را به فرشته اي زيبا تبديل کرده بود.

-لباست کاملا برازنده خوشگلم.

بهار که در طي گذشت چند روز، دلخوري اش را فراموش کرده بود، لبخندي زد و به سمتش آمد.

-نه به خوشگلي تو!

آهسته از زير دست هاي ثريا گذشت و خود را به بهين رساند.
ثريا غر زد:

-دختر آروم بگير. موهاشو خراب مي کنم...

بهار خنديد و بوسه اي روی گونه ي بهين گذاشت:

-قربونت برم. من برم پايين، کاري نداری؟

بهین لبخند زد:

-نه عزیزم تو برو. به سجاد بگو حواسش به همه باشه.

کمی مکث کرد:

-آهان بگو به دی جی ام سر بزنه. سفارش کنه کارشو درست انجام بده.

بهار تند تند سر تکان داد و با بوسه ای از راه دور، اتاق را ترک کرد.

ثریا موهای بهین را بالای سر جمع کرد و پرسید:

-این شینیون رو دوست داری؟

بهین سری به نشان نه تکان داد:

-نه! میخوام باز باشه. من عادت دارم با موهام ور برم. تو که بهتر

میدونی.

ثریا سر تکان داد و موها را رها کرد. آبشار های موج دارش روی شانه

ریختند.

لب هایش را به هم مالید و آمرانه گفت:

-رژ لبمم بزن تا برم پایین...

ثریا از آینه نگاهش کرد و جواب داد:

-اول لباس تو بپوس، بعدا واست میزنم.

بلند شد. لباس شیک و چشم گیرش را پوشید و دوباره روی صندلی

نشست.

-حالا بزن.

امیرعلی را دید که دست زری را گرفته و او را به داخل خانه برد.

دو طرف دامن لباسش را گرفت و برخاست. مداد در دست ثریا به

صورتش کشیده شد و قرمزی همه ی چهره اش را فرا گرفت.

-چیکار میکنی بهین؟ زدی همه ی زحمتامو به باد دادی...

از عمد پنجره را باز گذاشته بود تا اگر امیرعلی به حیاط آمد یا به
سالنش رفت، او را در میان این رفت و آمد ها ببیند.

چرا دست زری را گرفت؟

غلط کرد... بخدا که غلط کرد... او که صبور نبود و صبوری کردن را
دوست نداشت، غلط می کند که خانه ای مشرف به خانه ی او می خرد.

-بهین؟ دختر چی شد؟ گند زدی اه...

نشست. اینبار با قلبی تپنده... با سری سردرددار... با نگاهی که انتقامش
را غلیظ تر می دید...

نفس های کلافه اش را بیرون داد:

-بزن! بزن دیگه بلند نمیشم.

کراوات را دور گردن امیرعلی انداخت و روبه رویش ایستاد:

-فکراتو کردی؟

امیرعلی به چهره ی آرایش کرده اش نگریست.

نه زیبا بود، نه زشت! عادی اما عادیِ روبه بالا!

-آره.

آب در گلوی زری گیر کرد و به سرفه افتاد.

-نوش!

دست از گره زدن برداشت و خم شد. امیرعلی دو ضربه ی محکم به

کمرش زد تا نفس به نای و گلویش برگشت.

-مرسی. نفسم رفت...

امیرعلی بی حس نگاهش کرد و با اندیشید که اگر حس عذاب وجدان و

ترحم نبود، باز هم می توانست با زری هم صحبت شود؟!

-چی شد؟ جوابی از فکرت در اومد یا نه...

امیرعلی لب هایش را توی دهان کشید و لب زد:

-هنوز به جوابی نرسیدم.

بالاخره گره ی کراوات را زد و عقب کشید. کلافه بود از نزدیکی به

امیرعلی و شنیدن نفس هایش!

-تموم شد.

مرد جوان سری تکان داد و لبخند کجی زد:

-مرسی! بریم؟

زری نفس عمیقی کشید و گفت:

-بریم.

کیف دستی اش را برداشت و راه بیرون را پیش گرفت.

-لوکیشن رو فرستاد؟! -

زری دامن بلند لباسش را با دست گرفت و به سمت ماشین رفت.

-آره. تا اینجا بیست کیلومتره.

امیرعلی در را برای زری باز کرد تا سوار شود:

-کادو؟! -

زری سوار شد و در دل قربان صدقه ی جنتم رفتار کردن هایش رفت.

-گرفتم. تو کیفمه...

خودش هم سوار شد و در را بست.

-خوبه.

کمربندش را بست و آمرانه گفت:

-کمربندت رو ببند.

زری جان کند تا توانست بوی عطرش را نادیده بگیرد و فقط بگوید:

-چشم.

ماشین که روشن شد، زری به نیم رخش خیره ماند و پرسید:

-بعدش پیام خونه ت؟ آخه تا بخوام برم خونه دیر میشه. نمیخوام بابا و

مامان بفهمن یواشکی برای داداش جشن گرفتم.

فقط سر تکان داد.

-یعنی باشه؟

-یعنی آره. میتونی بدون هیچ حرف و صحبتی، فکر و رویاهای دخترونه

و خیالبافی بیای و فقط بمونی.

زری نفس کلافه اش را بیرون داد:

-مرسی.

صدای دستگاه پخش ماشینش را بالا برد تا دیگر با زری هم صحبت نشود.

چرا مهر این دختر به دلش نمی نشست؟ چرا نمی شد او را بخواهد؟
از در خانه ی بهین که گذشت، شلوغی محیط نگاهش را پر کرد.
کمی فکر کرد و یادش آمد امشب جشنی دارند و او هم دعوت بوده است.

بیخیال شانه ای بالا انداخت و راه مقصد را پیش گرفت.
مهم زانیار بود که در شب فوت دلبر و تولد خودش، احساس ناخوشایند نداشته باشد...

با لباس جذاب و چشم گیرش از پله ها پایین آمد.

نقاب‌هایی که بر چهره زده بود به رنگ قرمز و پرهای طلایی رنگ در اطرافش کار شده بود. چشم‌های گردش را کشیده آرایش کرده و... و احسنت به انگشت‌هایی که او را اینچنین عوض کرده بودند! نترس و رک از چپ به راست سالن بزرگ خانه را نگریست تا به نگاهی آشنا یا هیكلی پیلتن برسد اما...

نبود... نیامده بود... اگر و اماهایش به چاه ناامیدی ریخته شده بود. نفس‌های حبس شده اش را شمرده بیرون داد و بالاخره به سطح سالن رسید. سجاد را دید که با ماسک مشکی رنگ خیلی ساده روی چشم به سمتش آمد.

-سلام پرنسس!

-نیومد!

کاش می شد امشب از مذکر زندگی اش چشم بپوشد!

-خوبی پرنسس!؟

نچ کرد.

-اگر و اماهامون در همون حد موند. پیشرفت نکرد.

سجاد لب به دندان گزید و اخم کرد.

- میخوای تا صبح تو غصه ی نیومدن امیرعلی بمونی!؟

حلقه ای با دست هایش ایجاد کرد و پرسید:

-نمی خوای به مهمونات بررسی!؟

صاف ایستاد. ظاهر خمیده، تصورات افراد را عوض می کند.

-نه... این کارو با خودم نمی کنم.

دست حلقه شده ی سجاد را با دستش پر کرد:

-بریم.

برای جشن میز سلف سرویس بساط کرده بودند.

تحسین برانگیز به میوه، دسر و غذاهای روی میز نگریست و کنار گوش سجاد گفت:

-خوشم اومد. کارشو خوب بلده سیمین!

سجاد سکوت کرد و او را به کنار میز کوچکی که شراب قرمز روی آن قرار داشت، برد:

-اینم سفارش مخصوصت. برای شراب خوره‌اش، شراب آماده شده.

بهین لبخند زد:

-مرسی!

سیمین را دید. هیکل بی نقصش از زیر ماکس هم قابل تشخیص بود.

فقط برای امشب کاری به پذیرایی‌ها نداشت و از شرکت‌های خدماتی

چندین خدمتکار گرفته شده بود.

-میبینم که خوب به خودش رسیده!

-کی؟ سیمینو میگی؟!

-آره دیگه! نکنه خبریه...

سجاد با آنکه از آمدن ناگهانی خشایار بیم داشت، خود را به بیخیالی زد
و جواب داد:

-نه بابا! تو سیمینو نمیشناسی؟ سرخوشه همیشه!

نفس عمیق بهین کلافگی اش را به نمایش می گذاشت. حوصله نداشت.
تصورش از این جشن چیزی فراتر از آنی بود که تجربه می کرد.

او باید لذتش را با ساواشش شریک می شد نه یک مشت مفت خور که
منتظر برپایی یک مهمانی هستند برای چراندن!

-سجاد...

سجاد ایستاد.

-بله!؟

-منو ببر زود با این جماعت سلام کنم و برم یه جا بشینم. حالت تهوع می گیرم وقتی میبینم انقدر تو هم میلولن!

سجاد به سمت چپ سالن که خبری از رقصنده ها و صدای بلند آهنگ نبود، اشاره ای کرد و گفت:

-بیا از اونجا شروع کنیم. آرامشش بیشتره!

کافه را به خاطر زانیار اجاره کرده بودند.

بی مردمی که عجیب عجیب نگاهشان کنند. فقط جمع سه نفره ی

خودشان بود، بی سرخر!

بی آهنگ های مسخره ای که دوپس دوپس صدا می کنند و هدفی جز
خراشاندن گوش ندارند. فقط آهنگ خودش و دلبر پخش می شد، بی
ملودی های بی معنا و اساس!

محیط دنج و مورد پسندی بود. حداقل برای زانیاری که تنهایی را به با
تن ها بودن، ترجیح می داد.

کیکی ساده برایش آماده کرده و روی میز گذاشته بودند. شمع هایش
روشن بودند اما میلی به فوت کردن نداشت. انگار با فوت کردن آن
شمع ها، زنگ مرگ دلبر زده میشد و او برای همیشه از کلاس خواستن
زانیار فرار می کرد.

-زانیار فوت کن دیگه!

زانیار از دنیایی که در آن غرق بود بیرون آمد و با لبخندی ساختگی
فوت کرد تا دل خواهرش نشکند.

خواهری که از صبح تا شب با او بحث می کرد اما باز هم حاضر نبود

پشتش را خالی کند. آن هم در چنین روزی...

زری و امیرعلی دست زدند و تولدش را تبریک گفتند.

امیرعلی به سمتش رفت. دستی روی شانه اش کشید و بوسیدش:

-تولدت مبارک پسر! ۱۲۰ساله شی.

زانیار پوزخند زد و زیر لب گفت:

-خدا نکنه! ۱۲۰سال تحمل؟! نه دیگه... بسمه!

زری اخم کرد و بعد از برگشتن امیرعلی به سمتش رفت و از دو طرف

گونه بوسیدش.

-دور از جون. انشا... به خوشحالی زندگی کنی داداشم.

او را در آغوش کشید و چشم هایش را بست:

-آمین!

امیرعلی به حرکات مهربان و از ته دل زری نگریست. در درونش دنبال

چیزی گشت تا دلش را بلرزاند اما نه! نبود...

-امیرعلی...

حواسش از خود پرت و به زری جمع شد.

-بله!؟

زری به جایی که ایستاده بود اشاره داد و گفت:

-بیا اینجا تا با زانیار عکس بگیریم.

سری تکان داد و به سمتشان رفت.

بگذار امشب با بهانه های زری به سر شود...

بعد از گرفتن عکس، کادوی مشترکشان که آلبومی از چت های زانیار و

دلبر بود را به مرد جوان هدیه دادند.

هدیه ای که اشک به چشم های زانیار هدیه داد.

هدیه که دستانش را لرزان کرد... اینبار نه از شدت ضعف و دود سیگار،

بلکه از هیجان تکرار خاطرات و لحظات!

-مرسی بچه ها. مرسی...

و نتوانست جمله اش را ادامه دهد. شاید کلافگی... شاید تنهایی و

درماندگی، خودش هم نمی فهمید دقیق چه بود که از بیخ پر و خالی

اش می کرد.

آلبوم را آهسته ورق زد و زیر لب تکرار کرد:

- شهر من، من به تو می اندیشم

نه به تنهایی خویش

از پس شیشه تو را می بینم

که گرفتی مرا در بر خویش

زری و امیرعلی با تاسف نگاهش کردند و او را در حال خود رها کردند.

-گرسنه ت نیست امیرعلی؟ سفارش شام ندیم؟!

امیرعلی در حالی که صندلی را برای زری بیرون می کشید، نگاهی به زانیار کرد و جواب داد:

-چرا ولی این حال زانیار کلافم میکنه... نمیدونم چطور میتونه از این وضع بیرون بیاد...

زری روی صندلی نشست و زیر لب گفت:

-فرق منو داداشم چیه... دلبر مرده اما من عشقم زنده ست و زجر میکشم.

امیرعلی شنید اما خود را به نشنیدن زد. روی صندلی نشست و گفت:
-چی میخوری؟!

زری لب هایش را با زبان تر کرد:

-دو پرس جوجه! میدونم زانیار همینو میخوره.

امیرعلی سر تکان داد و با بالا گرفتن منو، پیش خدمت را به سمت خود فراخواند.

بعد از گرفتن سفارشات به وسیله ی پیش خدمت و رفتنش، زری به امیرعلی خیره شد و صدایش زد:

-امیرعلی...

اینچنین خیره شدن و صدا زدن، مرد جوان را معذب می کرد. کاش زری می فهمید و انقدر دست روی دکمه ی غیرت نمی گذاشت. آخر یک روز آن را می سوزاند...

-بله!

-میشه... میشه اجازه بدی امشب توی اتاق خوابم؟! کنارت نه ها... تو روی تخت خواب. من پایین تخت میخوابم. قول میدم نزدیک نشم. فقط می خوام توی هوای بودنت باشم. یا تو... تو بیا پایین!

رگ امیرعلی برآمده و دست هایش مشت شدند اما نشان نداد تا نقطه

ضعف به دست زری ندهد:

-نمیشه!

زری بود و سماجت هایش!

-چرا؟!!

امیرعلی بود و رک گویی اش!

-چون من مردم و تو زن! من باروتم و تو کبریت. می خوای حرمت های

نصف و نیمه ی بینمون رو آتیش بزنی؟!!

-من... منظورم این نبود...

امیرعلی دست بالا برد و حرفش را قطع کرد:

-زانبار داره میاد. بهتره تمومش کنی.

زری هیچ نگفت و سر به زیر انداخت.

باید یکطور بغض لعنتی اش را خفه می کرد...

-مرسی بچه ها! واقعا عالی بود...

اشک هایی که در چشم های زانیار جمع شده بود، دل امیرعلی را آتش

زد. برایش صندلی بیرون کشید:

-بشین داداشم. واست جوجه سفارش دادیم.

زانیار لبخندی زد و بغض صدایش را پس زد:

-بازم ممنون.

نگاهش را به سمت زری و سر پایین افتاده اش سوق داد:

-زری؟ چی شده دختر؟!

زری لبخندی ساختگی روی لب دواند و سر بلند کرد.

-خوبم.

امیرعلی می دانست خوب نیست... زانیار میدانست خوب نیست... خود
زری میدانست خوب نیست ولی هر سه سکوت کردند. انگار میل به
حرف زدن و عقده گشایی کردن در هر سه ی آن ها از بین رفته بود.
امیرعلی کمی به جلو خم شد و با اشاره به روبه رویش، گفت:
-غذاها رسید.

بهار می رقصید.
انگار که تا حلق نوشیده باشد، پیچ و تاب به بدنش می داد.
بی انصافی نکرده باشد بهار عالی می رقصید. آنقدر لوندی می کرد که
تمام چشم ها را زوم هیکل بی نقص خود کرده بود.
گوشه ای ایستاده و خواهر کوچکش را دید می زد. نوشیدنی در دستش
بود ولی حتی یک قلوپ هم نخورده بود.

-واست قهوه بیارم؟!!

پوزخندش در میان نور های رنگی سالن گم شد.

-چیزی نخورم که قهوه بخوام!

-پس چیه دستت؟

نگاه نافذش را به سیمینی که قصد خوش خدمتی داشت، خیره کرد:

-نوشیدن برای من زمان و مکان داره. باید گوشه ی اتاقم باشم. باید

تارک تموم دنیا شده باشم. باید انقدر بخورم که نفهمم کی بی هوش

میشم. باید بهین نباشم. متوجه شدی یا نه؟!!

سیمین یک قدم عقب رفت. این دختر ترس به جانش می انداخت!

-اصلا به خشایار شبیه نیستی!

چشم های بهین باز شد. خماری قبل جایش را به خیرگی حال داد.
دندان های به هم ساییده شان را در دیدرس نگاه سیمین قرار داد و
گفت:

-خشایار یه نسبت خونی با بهین داره و نه بیشتر! نه قیافه م به اون
کشیده شده نه رفتارام. اگر قدرت داشتم و می تونستم اسمشو از تو
شناسنامه م در بیارم، بی شک خوشبخت تر از الانم بودم.

سیمین سکوت کرد و او ادامه داد:

-درد درده سیمین. از چپ و راست خوندنش میرسی به عمق یه فاجعه.
برای من آرمان یه فاجعه ست که همه جای زندگی منو ویرون کرده.
-هنوز به فامیل صداش می زنی.

بهین پیکش را به پیک سیمین زد:

-وقتی به فامیل صداش می زنم، دور بودنش نوش میشه به زبونم.

بالاخره یک قلوپ نوشید:

-و ترغیب میشم کمی، فقط کمی بنوشم به سلامتی دوری و دور
بودنش!

تنه ای نرم به سیمین زد و از او گذشت. بینی اش از فشار نقاب، درد
گرفته بود. کمی تکانش داد و خود را به سجادی که مشغول رقصیدن با
ارغوان بود، رساند.

آرنجش را گرفت و به سمت خود کشید:

-کارت دارم!

سجاد با چشم اشاره ای به ارغوان کرد و بهین شانه ای از سر بیخیالی
بالا انداخت.

-بیا اینجا! اونو ول کن...

سجاد چیزی در گوش ارغوان گفت و او را با لب های آویزانش تنها گذاشت.

-جونم... چی شده؟! -

لب هایش را با زبان تر کرد و گفت:

-میخوام فضای جشن عوض شه. چراغارو روشن کن. جو بازی و گیم راه بنداز.

سجاد متعجب پرسید:

-چرا؟! خوشن همه!

لبخندی ژکوند زد:

-من خوش نیستم. این کافی نیست!؟ -

سجاد سری تکان داد:

-باشه. حلش می کنم. تو برو بشین...

نشستن کار او نبود ولی... الان به آن نیاز داشت.

-زانیار پسر... بینمت؟!-

عق میزد.

هر چه خورده بود را بالا آورد.

حال؛ حال مساعدی نبود... زانیار که زیاده روی نمی کرد و اگر هم

اینچنین میشد، کار به عق زدن نمی کشید.

-زانیار...

کلافه سر بلند کرد و دست به کمرش کشید.

-چرا با خودت اینطوری میکنی پسر...

زری دستمال کاغذی را از ماشین بیرون آورد و به سمت زانیار و
امیرعلی آمد. شتاب زده بر روی شانه ی برادرش خم شد و دسته ای از
دستمال ها را به دستش داد:

-بکش دهننت... خوبی؟ بهتری؟!

زانیار فقط سر تکان داد. بطری آب معدنی را روی صورتش خالی کرد و
سرش را به دیوار کوتاه کنارش تکیه داد.

-آخ سرم... داره میترکه سرم!

امیرعلی نیچ نیچ کرد و زیر بغلش را گرفت و بلندش کرد:

-پاشو... پاشو که امشب مهمون خودمی!

زری اخم کرد و لب هایش را به دندان گزید. یک امشب را می خواست
با امیرعلی تنها باشد و...

-نه داداش! میرم خونه...

امیرعلی روی صندلی نشاندش و موشکافانه نگاهش کرد:

-خوبی زانیار؟ داری پس می افتی، اونوقت میخوای ولت کنم بری
خونه؟!

زانیار پاهای سنگینش را توی ماشین برد و سرش را به پشتی صندلی
تکیه داد. کشدار توضیح داد:

-نمیخوام شب تولدمو بدون دلبر بگذرونم. میرم اتاقم... پشت اون لب
تاپ لعنتی... ورق می زنم آلبومی که واسم آوردین... گوش میدم آهنگ
عشقمونو... تهشم می خوابم و کپه ی مرگمو میزارم.

امیرعلی لب هایش را بهم فشرد و به زری نگریست. خواست که او اصرار
کند اما زری شانه هایش را بالا انداخت و از خدا خواسته گفت:

-کار هر سالشه. شب تولدش باید با دلبر تنها باشه!

امیرعلی سری تکان داد و به ظاهر راضی شد اما خدا می دانست که

امشب به زانیار مست هم راضی بود. کاش می آمد و زری را کمی از

عطش می انداخت... کاش!

-باشه. بشین بریم دیر شد.

مراسم نفس گرفته بود.

دیگر خبری از دود و آتش هایی که سر نخ های سیگار شعله می کشید،

نبود.

دیگر خبری از نوشیدنی های رنگارنگ نبود.

مهمان ها زوج یا تکی به بازی های مفرح می پرداختند و تنها کسی که

ناراضی یک گوشه نشسته بود، بهار بود.

به سمتش رفت و سعی کرد با او حرف بزند اما بهار از جا بلند شد و با برگرداندن رویش به آشپزخانه رفت.

هیچوقت نمیتوانست این دختر را درک کند. هیچ چیزش به او نرفته بود.

می خواست خوش گذرانی های بیشتر از سنش را تجربه کند... احمق بود! احمق بود که می خواست خودش را دستمال این و آن کند... انگار از نگاه های هوس رانی که انحنای گردن یا قوس کمرش را می کاویدند، لذت می برد.

-بهین خانوم!

گفته بود از زن های سن بالا که با پسرهای جوان تیک می زنند بدش می آید!؟

برگشت به سمت ارغوانی که صورت زشتی نداشت اما خب... به دلش
نمی نشست.

لبخندی ساختگی برای نشکاندن دل سجادی که از پشت سر می
پاییدشان زد و گفت:

-بله!

-میتونیم بریم بیرون صحبت کنیم؟!

بهین سر تا سر سالن را از نظر گذراند. هر کس مشغول بازی و سرگرمی
با طرف مقابلش بود و هیچ کس از زیر نقاب طلایی رنگ او را نمی
شناخت. همه چیز سر جایش بود، پس سری تکان داد.

-آره بریم.

با سر به سجاد حالی کرد که جشن در دست توست و حواست به همه
چیز باشد.

به دنبال ارغوان رفت و وارد حیاط شد. از سردی ای که ناگهان به پوست دستش خورد، موهای تنش راست شدند.

-چه سرد شد! خب... میشنوم!

ارغوان لب هایش را با زبان تر کرد و به ستون جلوی در ورودی تکیه داد تا روبه روی دختر جوان قرار بگیرد.

-من سجاد رو دوست دارم.

-نگی ام معلومه!

-ولی تو از من خوشتر نمییاد.

بهین دست به سینه ایستاد:

-نگمم معلومه!

ارغوان در مقابل رک گویی بهین باید چه کار می کرد؟!!

-میخواستم بدونی که من با تو مشکلی ندارم!

بهین به در تکیه داد و ابرویی بالا انداخت:

-من میدونم! نیازی به توضیح دادنش نیست. اینکه تلاش میکنی تا دوست باشیم رو تحسین میکنم ولی من با بعضی چیزهای غیر متعارف کنار نمیام. مثلاً هیچوقت نمیتونم یه پیرمرد رو با پیک مشروب در حالی که مستانه می رقصه درک کنم. یا مثال بارزتر رابطه ی تو و سجاد برای من تعریف نشده ست. یه زن با بچه که از قضا مطلقه هم هست و بچه شم دختره و سنی نداره، چطور میتونه یه مرد جوون رو کنترل کنه!

بینی اش را بالا کشید:

-من وقتی سردم میشه همه ی بدنم شروع به واکنش نشون دادن می کنن.

ارغوان ناراحت شد اما نشان نداد:

-من حسن نیتم رو بهت ثابت می کنم.

بهین دهان باز کرد جواب بدهد اما... همه ی حرف ها و جمله ها و متن
ها در دهانش ماسید.

دو دستی که در هم قفل بودند را دید و کم آورد. چشم هایش درست
نمی دید یا قلبش زیادی گنده اش کرده بود؟ چیزی نبود که... نامزد
بودند و...

زبانش را از داخل گزید. غلط کرد... غلط کرد که وارد این خانه شد. او
مرد هر جایی بود جز عاشقی!

از ماشین تا جلوی در تمام سفارشاتش را با تاکید های زیاد به گوش
زری رسانده بود.

اینکه خودنگهدار باشد... خوش بگذراند اما زیادروی نکند... با بهین درست رفتار کند و احترام نگه دارد.

نمی خواست اما مجبور شد به این جشن بیاید. نمی خواست امشب را زری بگذراند و بهترین گزینه رفتن به جشن و آشنایی بیشتر با آدم های آن خانه بود.

دست زری را گرفته و او را در حیطة ی خود تحت کنترل گرفته بود تا مشکلی پیش نیاید. وارد حیاط بزرگ خانه ی بهین که شد، ریشه های سفید و طلایی رنگ به چهره اش نور بخشیدند. گل کاری های روی میله و تمیزکاری های کنار درختان یا استخر اولین چیزی بود که نظرش را جلب کرد.

از سنگفرش و فرش قرمزی که روی آن گسترانیده شده بود، گذشتند و به پله ها رسیدند.

-زری...

زری دهان به لب هایش نزدیک کرد:

-جونم!

بهین ناشناس و زن روبه رویش را از نظر گذراند و گفت:

-فکر کنم جشن بالماکسه ست! ما بدون نقاب اومدیم...

زری لب به دندان گزید و با دیدن بهین و ارغوان به حرفش پی برد.

-آره انگاری. چیکار کنیم!؟

امیرعلی دستش را محکم تر گرفت و به سمت افرادی که کنار در

ورودی ایستاده بودند، رفت.

خواست از اوضاع جشن بپرسد که بهین ارغوان را با "بخشید" تنها

گذاشت و به سمتشان آمد.

چرا آن دست ها کنده نمی شدند!؟

-ببخشید...

صدا، صدای آشنایی بود. اما چشم هایش نه... حالت چشم ها و قوس نگاه، همان حالت و قوسی بود که چند روز پیش جلوی در خانه اش دید.

-بله!؟

بهین سینه صاف کرد و پرسید:

-دعوتید!؟

تلاشش برای نیفتادن نگاهش به قفل دست های آن دو، ستودنی بود. امیرعلی سر تکان داد و بی آنکه دست از دست زری جدا کند، با دست آزادش کارت دعوت را از جیبش بیرون کشید.

-مچاله شده ولی خب فکر کنم بازم بتونه از عهده ی رفتن ما به داخل بربیاد.

چرا آن دست ها کنده نمی شدند!؟

سرش مثل وزنه ای یک تنی روی تنش سنگینی می کرد ولی او بهین بود و باید این وزنه را به چپ و راست تکان می داد.

-بله... بفرمایید!

انگار به پاهایش زنجیرهای سنگین وزن وصل کرده و به طرفین می کشاندندش یا در حالتی بهتر هولش می دادند اما او بهین بود و باید زنجیرها را یکی یکی از هم دیگر باز می کرد.

-بخشید شما بهین خانوم هستین؟

چرا آن دست ها کنده نمی شدند!؟

جان کند تا توانست پلک هایش را بالا بکشد و بگوید:

-بله! خودمم!

-باید به شما دعوت نامه نشون بدم!؟

نه... ساواش که دعوت نامه نمی خواست.

چشم های او تمام در های بسته را باز می کرد و عطرش هر چه قفل بود را می شکست.

-نه! این چه حرفیه... بفرمایید داخل فقط...

امیرعلی منتظر نگاهش کرد و نمیدانست که چشم های بهین فقط و فقط در پی دیدن دست هایست که جدا نمی شدند.

-اگر خواستین میتونین از نقاب استفاده کنین!

امیرعلی دقیق نگاهش کرد و مات شد. تا آن لحظه آنقدر دقیق بهین را ندیده بود... آن چشم ها... ابرو ها... حالت لب های زیر نقاب...

-آقا امیرعلی...

بالاخره دستش از دست زری جدا شد.

-نقاب میزاریم.

خداراشکر که دستشان از هم کنده شد.

-پس بفرمایید داخل!

خیلی خشک، بدون حس از همدیگر رد شده و وارد خانه شدند.

زری بعد از زدن نقاب، دست امیرعلی را محکم گرفت. شاید شامه ی زنانه اش بوی بدی حس کرده بود و می خواست قبل از رخ دادن اتفاقی خاص، مردش را در کنترل خود داشته باشد.

بار دیگر سالن منور به طیف رنگی خاص شده بود. چشم های دو جوان تازه وارد برق زد. زری لب به گوش امیرعلی نزدیک کرد و گفت:

-چه جشن عجیبی!

بهین از پشت نزدیک شدنشان را دید و حرص خورد. لب هایش در حصار دندان هایش گیر افتاده بود که سجاد به کنارش آمد:

-چی شده بهین؟!!

بهین با چشم های ریز شده به نقطه ی وصل آن دو نگریست و لب
هایش را بهم فشرد:

-چیزی نشده فقط ساواش رو تنهایی توی اتاقم میخوام.

سجاد با چشم های گشاد روبه رویش ایستاد و نگاهش به آن دو را
قیچی کرد.

-چی میگی تو؟ خل شدی!؟

ریلکس نشان داد در حالی که درونش را طوفان فراگرفته بود.

-میتونی یا نه!؟

پووف کلافه ی سجاد هم نتوانست فکر جدیدش را بی برنامه رها کند.

-نکن بهین!

پلک زد عصبی.

-میتونی یا نه!؟ سجاد من وقت ندارم.

سجاد سری از تاسف به چپ و راست تکان داد:

-نکنم چیکار کنم؟! انگار انتخاب دیگه ای دارم.

لبخند بهین مثل آبی روان به آتش اخم سجاد رسید و محو کرد

عصبانیتش را!!

-برم ببینم چیکار میتونم بکنم!

زیر دوش حمام نشست و زانوهایش را در آغوش کشید.

برای بی کسی خودش سوخت. دلش برای آوارگی دلش در کوچه پس

کوچه های شهر فراموشی اش، داغ کرد... عصبی شد... آب را به باد

کتک گرفت بی آنکه مغزش فرمان بدهد که آب کتک نمی پذیرد...

-دلبرم کجایی!؟

ضعف در رگ هایش نفوذ کرده و کم کم خود را به پشت پلک هایش
رساند و بسته شد.

آب با شدت زیاد روی سر و گردنش می ریخت و خاطراتی که توی
مغزش رژه می فتند را با خود می شست و می برد.

صدای در را می شنید اما...

صدای داد می شنید اما...

صدای باز کردن در و ور رفتن با قفل را می شنید اما...

پلک هایش همچنان بسته بود.

میخواست بلند شود، میخواست شروع کند به راه رفتن کند اما...

میخواست خود را به در حمام برساند حتی با زانوهای زخم شده اما...

پلک هایش همچنان بسته بود.

در اغما به سر می برد که صدای مادرش را نزدیک گوشش شنید و

اینبار بی هیچ تلاشی چشم هایش را بست...

خسته بود... خسته تر از هر زمان دیگری... کمی خواب می خواست...

کمی...

آینه از چهره ی تکراری ای که در باطن خویش می دید خسته شده

بود.

دو دستش را قائم میز آرایش کرده و بر روی سطح چوبی اش خیز

برداشته بود.

چرا نمی آمد؟ چرا نمی رسید؟ نیم ساعت بود که اتاق و پهنای از

همیشه پهنش را تماشا می کرد.

او منتظر مردش بود. مردی که روزی دست راست و چپش را با در
آغوش کشیدن دخترک عاشق پر می کرد، اما امروز... دست یکی دیگر
را در دست گرفته بود.

شاید صمیمی نبود اما تعهد داشت. شاید گرم نبود اما محکم بود.
دو تقه به در خورد. بوی آشنای کارت و دیدار اولشان به مشامش رسید.
با دو سرباز بی جان جسم و روحش داشت کیش و مات می شد که تقه
ای دیگر به در خورد.

آب در دهانش قورت نرفت و در گلویش گیر کرد. با قامتی خم شده به
سرفه افتاد و ناتوان به دری که باز و امیرعلی میان دیدگانش ظاهر شد.
موهای فرش را با بالا کشیدن سرش روی شانه ریخت و چشم های سبز
رنگش را به او دوخت.

مردی که امشب با کت اسپرت و شلوار تنگ، جذاب تر شده بود.

مردی که امشب با صورت اصلاح شده و موهای بالا زده، تو دل برو تر شده بود.

مردی که امشب با لیوان نوشیدنی توی دست و لبخند ژکوند گوشه ی لب، مردتر شده بود...

-بهین خانوم!؟

برای یک لحظه از هر چه پسوند و پیشوند که صمیمیت هارا به درک می فرستادند، متنفر شد.

لب هایش را با زبان تر کرد تا شاید نفس از سینه ی حبس شده به زبان به کام گرفته اش برسد.

خیرگی نگاهش به مردی که قد بلندش به قامت کوتاه یا بلند هر زنی طعنه می زند، تمامی نداشت.

-خوبین!؟

لب های قلوه ای را تکان داد و از میانشان چیزی بیرون داد اما امیرعلی نشنید و مجبور شد جلو بیاید.

-جانم؟ چیزی گفتین؟!

کاش میمرد و دوباره جانم گفتن او را نمی شنید.

در تلاش بود دری که پشت امیرعلی باز است را ببندد اما چطوری؟!

تقلاهایش به چند کلمه رسیدند:

-سرده. میشه درو ببندید؟!

بهانه از این مزخرف تر؟!

اگر می گفت دلم عطرت را در فاصله ای دو قدمی می خواهم، منطقی

تر بود...

یا اگر می گفت می خواهم تو را در آغوش بکشم بی نگاه های بیرون و

سر خر، منطقی تر بود...

امیرعلی با تردید در را بست و به عقب برگشت اما بیشتر از یک قدم نتوانست بردارد.

بهین در نزدیک اش ایستاده بود و اجازه ی پیش رفتن نمی داد، ترجیحا یک قدم جلو آمده اش را عقب رفت و به در چسبید. نقابی که با دست بر روی چشم هایش قرار داده بود را پایین کشید و پرسید:

-چی شده؟ چرا منو کشوندین اینجا؟!

بهین هم نقاب را از صورتش پایین کشید و روی زمین، کنار پایش انداخت.

-ترسیدی؟!

ابروی مردانه ی امیرعلی بالا پرید:

-فقط متعجبم!

لعنتی! تک کلمه ای جواب نده!

نگاهش از چشم و ابروی متعجب امیرعلی به دست هایش که نه مشت بود و نه باز، کشیده شد.

تکرار این جمله ها در ذهنش تمامی نداشت... شاید صمیمی نبود اما تعهد داشت. شاید گرم نبود اما محکم بود.

-از چی متعجب شدی؟!

امیرعلی با پوزخند رد نگاه بهین که به دست هایش می رسید را زد و دست هایش را به پشت کمر فرستاد:

-این رفتارهای عجیب برای چیه؟!

-ترسیدی دست هات خورده شه؟!

-در هر زمان و مکانی باید از زن ترسید.

بهین مصمم جلو رفت و سینه به سینه اش ایستاد. نفس در سینه ی
هر دوی آن ها به حبس کشید شد. یکی ترسیده از خوی مردانه و یکی
تشنه ی آن خوی مردانه که سال ها بود حسش نکرده بود.

-برید عقب!

گوش زن جوان کر شده و احساسش بیدار شده بود. اگر امشب این
بازی را تمام می کرد که هیچ اما اگر...

-با شمام!

اما اگر تمام نمی کرد باید سند تمام شدن خودش را امضا می کرد.

-تو کی هستی مرد؟!!

امیرعلی عصبی خندید:

-شما اومدین تو این محله و خیلی مشکوک رفتار میکنین، من باید آمار

بدم؟!!

بهین سر کج کرد و به چانه اش نزدیک شد:

-شاید یکی باعث شده که من اینطور رفتار کنم؟! -

امیرعلی اندرسفیهانه نگاهش کرد:

-حتما اون یه نفر منم؟! -

بهین در همان فاصله و نزدیکی، سری به چپ و راست تکان داد:

-دقیقا! -

دو دستش را به دو طرف کمر امیرعلی نزدیک و چشم خمار کرد:

-بزار واستون مثال بزنم. اگر میخواستین از من دور باشین، دعوت

مهمونی امشب رو قبول نمی کردین و نمیومدین. هوم؟! -

دست راستش را به پشت برد و لرزان به دست چپ امیرعلی رساند.

محکم گرفت... سفت گرفت... گرم گرفت... صمیمی گرفت... چشم

هایش از درد و لذت بسته شد.

دستش را جلو کشید و چشم هایش را باز کرد اما خوشحالی اش موقتی بود و امیرعلی دستش را عقب کشید.

-چیکار می کنی خانوم؟

بهین نگاهی خمار خرجش کرد و گفت:

-خواستم ببینم ساعت چنده!

امیرعلی به عقب راندش و خواست فرار کند که بهین دو دستش را دو طرف شانه اش گذاشت و به در چسباندش:

-کم کم منو میشناسین!

اخم دریچه ی باز چشم های امیرعلی را بست:

-دارین منو از اومدن پشیمون می کنین!

بهین بی فاصله انداختن چشم به چشمش دوخت و پرسید:

-چرا؟! چون داری به یه زن نزدیک میشی...

پوزخند امیرعلی نتوانست حرفش را نیمه تمام بگذارد.

-یا چون با یه زن اومدی نمی خوای برات مشکلی پیش بیاد؟!-

این دختر جوان را درک نمی کرد...

کم سن بود و حرف بزرگ تر از دهان و عقلش می زد. اصلا کی بود؟!-

-اون زن نامزد منه و بیشتر از چشماش به من اعتماد داره...-

بهین چشم بست و لب به لبش نزدیک کرد. نبوسید... فقط نزدیک کرد.

-یعنی اگر تو این حالت نامزدشو ببینه، باز هم ممکنه شک نکنه...-

امیرعلی از ترس تکان دادن لب هایش و لمس لب هایش به لب های

بهین، هیچ نگفت.

-نگران نباش. فاصله رو طوری تنظیم کردم که به گناه نمی افتی...-

چشم های امیرعلی از اغواهای بهین در تاریکی اتاق بسته شد.

-بکشین عقب خانوم...

خانوم گفتنش به میم خم می شد و میم هم لب را جلو می کشید.

داغی سطح لب هایش را حس کرد اما کم نیاورد... نباید به این دختر

گستاخ رو می داد... نباید!

صدای در آمد.

-خانوم بکشین عقب لطفا...

بهین با چشم های خمار، قلب تپنده و نگاه گیرا کمی فاصله گرفت. دو

دستش را به سینه کشید و عقب ایستاد. اشاره ای به لب هایش که

امشب لمسی کوتاه اما خواستنی را تجربه کرده بودند، اشاره کرد:

-تقصیر من نبود. خودت کردی...

و بلند صدا زد:

-کیه؟! -

صدای زری رسید. امیرعلی عصبی و بهین خندان به هم خیره شدند.

خدا میدانست که در دل بهین عروسی به پاست!

دست روی لب گذاشت و امیرعلی با لب زدن پرسید:

-بگم اینجایی!؟

امیرعلی از در به دیوار کشیده شد و کلافه سری به نشان نه تکان داد.

بهین انگشت شصتش را به نشان "باشه" بالا آورد و با باز کردن در تا

نیمه، پشت آن قرار گرفت به زری نگریست.

-جانم!

قلب امیرعلی داشت از جا کنده می شد... نه برای حس های نداشته

هایش به زری، فقط به خاطر حس داشتن های زری که با دیدن آن دو

ممکن بود به ویرانه تبدیل شود.

-سلام. ببخشید امیرعلی اینجا نیست!؟

بهین لبی برچید و متعجب پرسید:

-امیرعلی؟! تو اتاق من؟ کی اینطور بهت آدرس داده عزیزم؟!

چه عزیزم غلیظی!

زری با احترام گفت:

-نه عزیزم. منظورم این نبود... آخه دیدم که اومد بالا... ولی گمش

کردم...

بهین ابرویی بالا انداخت و لب زد:

-من سرم درد می کرد، ترجیح دادم بالا باشم ولی ایشونو ندیدم.

زری سر تکان داد و با معذرت خواهی از آنجا رفت.

بهین لبخند معنادارش را ضمیمه ی لب هایش کرد و در را بست.

-نفس ها آزاد می شود!

امیرعلی به دختری که از هر موجودی ترسناک تر می نمود، نگریست و گفت:

-درو باز کنین میخوام برم!

به سمت در رفت و خواست بیرون برود که مچ دستش در حصار دست های بهین قفل شد:

-بمون!

-ولم کن!

این فعل های مفرد را کجا دلش می گذاشت!؟

بهین که دانست زیاده روی کرده است، کمی نرم تر برخورد و دست هایش را آهسته رها کرد.

-فقط یه چیزی میپرسم، بعدش میتونی بری!

امیرعلی سری تکان داد و پرسید:

-پرسین!

و باز هم طناب فعل های جمع دور گردن بهین پیچیدند!

- خونواده ت چی شدن؟ کجا رفتن؟!

روح از کالبد امیرعلی بیرون جست.

تمام صورتش را تعجب در بر گرفت.

-چی!

بهین چشم ریز کرد و دوباره پرسید:

-پرسیدم خونواده ت چی شدن؟ کجا...

غمی کهنه به صورت امیرعلی پاشیده شد اما لحنش همچنان آرام بود.

سری به چپ و راست تکان داد و گفت:

-اگر خانواده ای وجود داشت، فامیلی من و زری یکی نبود!

او گفت و نفهمید چه شاه کشیده ای به صورت بهین زده است...

او گفت و متوجه نشد چه تیری به قلب بهین شلیک کرد...

او گفت و بی خبر ماند از حساب و کتاب هایی که انگار... انگار بی

نتیجه بسته شدند...

به خود که آمد امیرعلی رفته بود و از او نسیمی خنک با رایحه ی بوی

عطرش مانده بود.

دستی روی صورتش کشید و به سجاد پیام داد بیاید به اتاقش!

کارش داشت... سوال داشت... اینطور که نمی شد! نمیشد...

با دو دست روی سینه ی پسرش خوابیده و آب از گلویش بیرون کشید.

-بیدار زانیار...

بینی اش نفس نداشت اما لب هایش هر چند کم، نفس بیرون می دادند.

-درست میشی... درست میشی مادرا!

گلویش از شدت فریاد هایی که کشیده بود، می سوخت و نفس هایش یخ بودند.

-چیکار کردی با خودت!

چندین پتو روی تن زانیار انداخته و سرش را با حوله پوشانده بودند.

-جمشید... جمشید کجا موندی!؟

چشمید با تلفن در دست به اتاق آمد:

-میگن چند دقیقه ی دیگه می رسن!

پسرش داشت جان می کند... مادر بود و حساس! مادر بود و گاهی

اوقات کور در دیدن اشتباهات فرزندش! مادر بود...

-اومدن... اومدن میتونی کمک بدی ببریمش؟!!

مگر میشد کمک ندهد؟

پسرش بود و برایش جان می داد، شانه که چیزی نبود.

-آره. ببریمش...

خطر گذشته بود اما تب لرز و زخم های روی تن زانیار، نتوانست او را

مجاب به نبردن بیمارستان کند.

باید می برد... باید!

-پس بدو اونطرف پتورو بگیر.

-سجاد این یارو چی میگه؟! فامیلی زری رو چرا باید بگیره؟

سرش را میان دو دستش گرفت:

-وای الانه که دیوونه بشم...

سجاد دو طرف شانه اش را گرفت و روی تخت نشاندش:

-بهین! تو به هر امکانی یقین میدی و این درست نیست. شاید این ها

همش یه سری دروغ های ساختگی و صحنه سازیه که تو باور کنی.

به روبه رو خیره شد.

-چشم های لعنتیش دروغ نمی گفت.

سجاد نفس خفه ای کشید.

-ولی چشم های تو هم میتونن دروغ بگن. نمی تونن؟!!

چقدر سجاد منطقیست...

چقدر حرف هایش آب روی آتش است...

یعنی می شد سجاد بشود خدایش و همینطور برایش حکم متناسب با

حرف دلش بدهد؟!!

-نمیدونم سجادا!

سجاد بلند شد. روبه رویش ایستاد و دست هایش را گرفت و از جا بلندش کرد.

نگاه در نگاهش ریخت و گفت:

-من کاری کردم زری بیاد بالا و شمارو ببینه اما تو نخواستی و ردش کردی. اما این اتفاق دیر یا زود باید بیفته و دختره رو از دور خارج کنی...

-میدونم ولی الان موقعش نیست. اول باید دید خودش میتونه از دور خارج کنه یا نه! اگر دیدیم تایمش گذشت و انقضاش رسید، کارشویه سره می کنم.

دستش مشت شد:

-لعنتی نم پس نمیده سجادا.

فشاری به دست هایش آورد و گفت:

-باید نشونه هارو دنبال کنیم. خالکوبی مشترک یا خال های بدنش رو
باید به ارغوان بگی تا...

دست از دست سجاد بیرون کشید:

-از این ارغوان بکش بیرون سجاد. به دردت نمی خوره. میخوام آرام
باشم و بسپارم به خودت ولی یهو یادم میفته چه سخت داری به فنا
میری با اون...

مکث کرد. سکوت سجاد که بدتر از صد حرف بود را با سکوت جواب
داد و آه کشید.

دستی به پیشانی اش کشید و به پشت برگشت:

-بخشید... برو تا بیشتر از این به تو نتوپیدم.

سجاد هیچ نگفت و از اتاق بیرون رفت. صدای بسته شدن در را که شنید، زیر لب با خود گفت:

-نکن با خودت سجاد! نکن کاری که اون برادر احمقت کرد و سهمش شد سیمین فعلی! نکن...

دو ضربه ی آهسته به گونه اش زد. نقاب را از روی زمین برداشت و خاک گیری اش گرد. به صورتش چسباند و از اتاق خارج شد. باید رقصی دو نفره ترتیب می داد.

-دکتر... حال بچم خوبه!؟

از این نرگس سرحال و شاد، چه مانده بود!؟

-خوبه... خوبه ولی...

نگران به دکتر نیست و منتظر برای ادامه ی حرفش ماند:

-ولی باید خیلی مراقب باشه.مصرف بیش از مواد الکلی به زخم معده

مبتلاش کرده. معده ش رو شتسشو دادیم ولی اینو مطمئن باشین

نوشیدن بیش از حد این همه الکل جز ضرری که خیلی زود خودشو

نشون می ده، چیزی عاید پسرتون نمی کنه!

عقب عقب رفت. مادر شادی بود در حالی که پسرش غم می خورد...

-زانیار من...

مادر به خود رسی بود در حالی که پسرش سهم الکل و نوشیدنی های

مضر شده بود...

-چیکار کردی با خودت!؟

-خانومم خوبی؟

همسر تمکین کننده ای بود در حالی که پسرش در حسرت خواستن

دختری داشت زجر می کشید...

-نرگس... نرگس ببینمت...

به پشت برگشت. جمشید را دید که مضطرب و پرسشگر نگاهش می کند.

-خوبی؟!

خوب بود... ولی به ظاهر! چون خم شدن مادر خانواده یعنی شکستن تیرک خانه.

-میخواهی بشینی؟!

می نشست ولی به ظاهر! چون از شنیدن خبر بیماری پسرش باید سراپا می ماند.

با کمک دست های همسرش روی صندلی نشست و دست روی زانوهایش گذاشت.

اشک گلوله گلوله از گوشه ی چشمش سرازیر بود. تلاش نمی کرد

پاکشان کند، سعی نمی کرد خود را بیخیال نشان دهد اما...

-خوب میشه نرگس. کادر پزشکی اینجا مجربن...

از خدا مجرب تر؟! پسرش معتاد الکل بود در حالی که او فکر می کرد

هرازگاهی مزه مزه می کند...

-جمشید...

بی رمق صدا زدن شوهر یعنی اوج درماندگی زن!

اگر در مقابل همه پشت به زین بود در مقابل این زن زین به پشت بود!

جمشید بر روی سر همسرش خم شد و آهسته گفت:

-جان جمشید... چیزی می خوای؟

-بریم خونه.

-زانیار باید تحت کنترل بمونه. تو میخوای ببرمت!؟

سر تکان داد:

-آ... آره! می خوام تنها باشم. لطفا!

دلش تنها شدن با خاطرات کودکی زانیار می خواست.

دلش زار زدن میان سیاهی خانه و خلوتی اتاقش می خواست.

دلش شکستن میخواست... شکستن چیزی به نام غرور!

دست های زری میان دست هایش بود و پرنس وار او را می چرخاند.

کاش لامپ ها خاموش و نور ها به حداقل می رسید تا قفل داستان آن

ها، اشک چشمش نشود.

بیداری هوشیاری و دیدن این نزدیکی او را به خوابِ پر از اغماهای

چند ساعتی می برد.

گیجش می کرد... حسودش می کرد... بی طاقتش می کرد... آنقدر لب
هایش را جویده و به آن دو نگریسته بود که بهار متوجه شد و او را زیر
نظر گرفت. مسیرنگاهش به مردی خوشتیپ و نقاب به چهره رسید.
خواست جلو برود و از بهین سر این نگاه خیره را بپرسد که امیرعلی
نقابش را پایین کشید و او را مبهوت کرد.

ساواش؟ اینجا؟! بعد از چند سال؟

دو دو تا چهارتایش به نتیجه می رسید که سالن خاموش و بهین با
سجاد به پیست رقص رفتند. چندین زوج به جز آن دو بودند که
ساواش و یک دختره ی ناآشنا هم میانشان بود.

فوری به سمت سیمین رفت و مسئله را با او در میان گذاشت. در حالی
که میدانست اگر بهین بفهمد خانه را بر روی سرشان خراب می کند...

-وای سیمین من باورم نمیشه!

حالا فهمید چرا بهین جشن بالماسکه سفارش داده است. با این کار می خواست ساواش شناسایی نشود...

چشم های سیمین گشادتر از حد معمول به زوج ها خیره شد و در دل به سوال های ذهنش یکی یکی جواب داد.
-پس قضیه از این قراره! عجب...

سیمین و بهار در بهتی عمیق غرق بودند در حالی که بهین دست در دست سجاد گذاشته و با او می رقصید. پر از حسرت به زری و امیرعلی می نگریست و مدام خود را برای دعوت آن مرد لعنت می کرد.
سر نزدیک گوش سجاد برد و نالید:

-کی این جشن تموم میشه سجاد؟! دارم بالا میارم. توجهای لعنتیش به این دختر عصبیم کرد.

سجاد لبخندی زد و در حالی که او را با رقص به سمت امیرعلی می

کشاند، جواب داد:

-منتظر باش!

کنار زوجشان ایستاد و با احترام از امیرعلی درخواست رقصیدن با زری کرد.

-میشه با پارتنتون برقصم!؟

حتی درخواستش امیرعلی را شاد می کرد. غیرتی بود اما زری رفتارهای بازی داشت و از رقصیدن با مردی مثل سجاد شرمش نمی شد. زری را به سجاد سپرد و خواست بنشیند که بهین را بدون زوج دید. بی ادبی بود اگر او را رها می کرد و در مقابل کار سجاد، کاری نمی کرد.

از رفتار های بهین کلافه بود اما بدش نمی آمد آن دختر را بشناسد و از رفتارهای غیرعادی اش اطلاعاتی موثق کش برود.

-بهین خانوم!

بهین که بی حرکت ایستاده و سجاد وزری را می نگریست، با صدای سحرانگیز امیرعلی به خود آمد. به سمتش برگشت و نگاهش کرد:

-بله!

نلرزی صدایش ولی لرزید مردمک هایش!

-درخواست رقصم رو قبول می کنین!؟

نگاهش رگ به رگ شد!

-بله؟

دهان به گوش بهین نزدیک کرد:

-میگم با من میرقصین!؟

گوش هایش درست شنیدند؟ نقره داغ شد زبان و لب هایش!

هر چه کرد نتوانست لب هایش را تکان داده و حرف بزند. دست هایش را در دست های دراز شده ی امیرعلی گذاشت و به پیست رقص سلام گفت.

نگاه سیمین و بهار به دنبالش کشیده شد. چشم های هر دو گشاد و پر از سوال بود. ساواش اینجا بود و بهین انقدر آرام رفتار می کرد؟ امکان نداشت!

-خانومتون ناراحت نشن!

پوزخند زد. بهینی که او را در اتاق حبس می کرد این را می گفت؟

-از شما بعیده این سوال!

چرخی به تن ظریف بهین داد و او را به جایی تاریک برد.

-چرا!!؟

نگاه به نگاه شدن گناه داشت!؟

انگار حسی به ظرافت تار مویی باریک، دلش را قلقلک می داد وقتی به چشم های زمردی بهین می نگریست. به قول امروزی ها چشم هایش سگ داشت!

-توقع ندارین باور کنم بدون نقشه منو به اون اتاق کشوندین!؟

با لذت گوش به صدا دادن گناه داشت؟

وقتی در دایره ی نباید هایی که مربوط به امیرعلی بود، گیر می کرد،

انگار با منقاش مو به موی تنش را می کردند.

-بدون نقشه بود. ولی اگر ذهن شما اینطوری راحتتر قبول می کنه،

باشه، با نقشه ی قبلی بود.

چرخی دیگر!

برق ها رفت. تاریکی همه جا را فرا گرفت. زن ها جیغ خفیفی کشیده و مرد ها دلداری می دادند. سجاد کمر زری را رها کرد تا برای فهمیدن موضوع دست به کار شود. بهین و امیرعلی در گوشه ای ترین جای سالن قرار گرفته بودند. بهین آهسته سر روی سینه ی او گذاشت و آرام دست به سمت کمرش برد.

-ترسیدین؟! -

نترسیده بود فقط دلتنگ بود! دلتنگ جنس بنجل دیروز و ارزشمند امروزش!

-آره!

بهانه ی خوبی بود دیگر؟! -

صدای قلب خود را میشنید اما امیرعلی... نه! خیلی عادی می زد و یا اگر هم تند می زد بخاطر یک سری هورمون های مردانگی اش بود.

--یکم اجازه بدین تا موبایلمو در بیارم نور بگیرم. زری رو هم پیدا
کنم...

قلبش مچاله شد اما فاصله گرفت.

موبایل در آورده و نور روشن شد. اما کار امیرعلی به تعویق افتاد چون
برق آمد و لوستر های سالن روشن شدند.

صدای دست و تشویق در فضا پخش شد. امیرعلی با لبخند به زری که
آرام گوشه ای نشسته و با یک دختر مشغول حرف زدن بود، نگریست.

-خب من برم دیگه!

بهین رد نگاهش را گرفت. زری را مشغول صحبت با بهار دید و حدسش
را زد! بهار کنکاش می کند...

بازوی امیرعلی را گرفت و کشید.

-ببخشید!

امیرعلی به درگیری دست بهین و بازوی خود چشم دوخت و گفت:

-جانم!

چرا جانم هایش را بی خودی خرج می کند؟! بگذارد برای وقتی که از

ته دل او را صدا می زند...

-میتونم یه خواهشی ازتون داشته باشم!؟

اخم کرد تا جذبه اش به بهین اولتیماتوم های لازم بدهد.

-چیز بدی نیست... حتما در حیطه ی اختیاراتتون هست که میگم!

-بفرمایید! اگر بتونم که حتما!

بهین لب هایش را به دندان گزید و اغوا گر گفت:

-شما رقص هم تدریس می کنین!؟

ابروی امیرعلی بالا رفت و خواست چیزی بگوید که بهین ادامه داد:

-حرکات دنستون عالی بود. انگار...

-بله تدریس میکردم ولی جدیداً مشتری فیتنس، پیلاتس و یا ایروبیک
بیشتره. کمتر میشه که وقتی مختص برای رقص بزارم.

بهین گلویی صاف کرد و گفت:

-خب پس من میخوام که وقتی اختصاصی برای رقص بزارین تا پیام
پیشتون!

-چطور؟! هزینه ی زیادی بر میداره...

بهین لبخند زد و دست بالا برد:

-مهم نیست! پرداخت می کنم!

لب های امیرعلی کج شد! چقدر این ژست های یهویی اش را دوست
داشت. انگار با برنامه ریزی اندام های صورتش تکان می خوردند.

-میتونین از سه روز دیگه بیاین. این سه روزو برای خرید یه سری سی

دی هایی که لازمتون میشه، وقت میخوام!

بهین دست دراز کرد و لب زد:

-همکاری می کنیم!

امیرعلی دستش را فشرد:

-آموزش و یادگیری می دهیم!

تا بهین بیاید و گرمای دستش را در حافظه ی رگ و دست هایش ثبت

کند دستش را بیرون کشید و به سمت زری رفت.

تا همین الانش هم خیلی او را تنها گذاشته بود.

بالای سرش که رسید، با ادب حرفشان را قطع کرد:

-زری جان!

زری نگاهش کرد:

-جانم!

-خوبی؟ میخوای بیای اونجا پیش من بشینی؟!

بهار با تعجب بسیار نگاهش کرد و در دل از خود پرسید: "این واقعا

ساواش نیست انگار!"

-اره عزیزم بریم. هدف اشنایی بود که حاصل شد.

زری و بهار در شرایطی از هم جدا می شدند که هیچ کدام از حربه ی

دیگری بی خبر بود!

بهین به بهار کنجکاور پوزخند زد و با در آوردن موبایلش، پیامکی برای

سجاد که در حوالی ارغوان چرخ می خورد، فرستاد:

-بهار فهمید! یه طوری حلش کن لطفا!

تک به تک آلبوم های نوزادی تا کودکی، نوجوانی تا جوانی زانیار را دید
زد.

دلش با دیدن هر عکس غنچ می رفت. چطور می توانست زجر های
پسرش را ببیند و دم نزند؟ اصلا از کی جوان رعنائش زجر می کشید و
او بی خبر به زندگی اش ادامه می داد...

همیشه از ابهت زیادی در خانه برخوردار بود. طوری که فرزندان و
شوهرش از او حساب برده و معمولا حرف او، حرف آخر خانواده می
شد.

با پشت دست اشک هایش را پاک کرد. برخواست و بی میل آلبوم را
کنار گذاشت. آهسته به سمت اتاق پسرش رفت. در را که باز کرد،
صدای لولایش را به جان خرید.

با هر بار لمس وسایل پسرش، انگار خنجر به قلب و مغزش می زدند.

چطور غمش را ندیده و حس نکرده بود؟!

در کمد را باز کرد و کادوهای دلبر را دید...

روی تختش خوابید و زیر کمرش تیزی چیزی را حس کرد... با

کنکاشش به قاب عکسی از دلبر رسید...

به بالکن رفت... ته مانده های سیگاری که یاد دلبر را فریاد می

کشیدند...

خدا لعنت کند اویِ مادر را که همیشه دستور داد! حتی به عشق! حتی

به خواستن های فرزندانش...

شیشه به شیشه ی مشروب های زانیار را شکست تا اتاق و فرش های

پهن شده در آن خیس شود.

مهم بود؟! نه نبود... وقتی بدن و رگ های پسرش غرق مشروب می
شود، اتاق مهم است!؟

آنقدر چرخ خورد و چرخ خورد که کم آورد و روی تخت نشین کرد.
سرش را با دو دست گرفت و محکم فشرد.

اشک چشم هایش را با دو دست پاک کرد و اندکی آرام گرفت اما یاد
وضعیت پسرش، زار به گلویش بخشید.

-من اسمم مادر نیست...

بی قرار شماره ی دخترش را گرفت و منتظر جواب ماند.

-خدا منو لعنت کنه که...

-الو!

می شد آرامش را در شنیدن صدای فرزندش جا کند!؟

-الو! کجایی دخترم!؟

حس کرد! دخترکش در جشنی غریب میان افراد غریب حس کرد... بعد
از ماه ها، شاید هم تلخ تر... سال ها!

-تو... تو یه جشنم. با امیرعلی دعوت شدیم. چیزی شده!؟

خوددار بود بیشتر از آن را نمی توانست اجرایی کند...

گفت از زانیاری که در بیمارستان بستریست و بدنش لبالب از مواد مضر
است...

-زانیار... زانیار تو بیمارستانه. امشب مرگ خودمو با چشمم دیدم زری...
پسرم امشب بی چاره بود و من بیچاره تر از اون.

هق زدن و نرگس؟ پارادکس ترین ترکیب ممکن بودند!

گفت از زانیاری مغزش رج به رج پر شده از تار و پود های مواد بی

کفایت!

-من چطور از اون و خواسته هاش غافل شدم زری؟ چرا یکیتون نزدین

تو گوش من؟ چرا حالا که بچم از دست رفته باید به خودم پیام؟!

او می گفت اما زری در پس جمله ی اولش گیر کرده بود.

زانیارش بیمارستان است؟

-زری...

داد می زد اما زری کر شده و موبایل از دستش افتاده بود.

زانیارش بیمارستان بود؟

امیرعلی بالای سرش ایستاد و موبایل را از روی زمین برداشت. بی حرف

زدن قطع کرد. زری را در آغوش کشید و به بیرون برد. سیلی زد... یکی

به چپ، یکی به راست! چرا به خود نمی آمد؟

-زری... زری خوبی؟ چت شد یهو؟!

میان دنیای پر از وهم خود دست و پا می زد که آب روی صورتش
ریخته شد. حالا امیرعلی هم با تعجب به بهینی که پارچ آب در دستش
بود و منتظر به زری می نگریست، خیره شده بود.

-ببخشید ولی نمی تونستم بیشتر از این وضعیتش رو ببینم.

سکوت و سکوت!

-دیدین هم که افاقه کرد!

سکوت و سکوت!

-زا... زانی... زانیار...

دو چشم خیره ی هم با شنیدن صدایی از زری رفع اتصالی کردند.

-زانیار چی شده زری؟!!

تمام به حال بودنش در یک جمله خلاصه شد:

-بردنش بیمارستان... منو ببر پیشش...

و چشم هایش بسته شد.

بدن بی جان‌ش در دست‌های امیرعلی قرار گرفت.

-زری... وای این دختر چش شد...

بهین با مهربانی گفت:

-تا من ماشینو میارم بیرون، خودتونو برسونین!

امیرعلی دهان باز کرد چیزی بگوید اما بهین میان حرفش پرید:

-میدونم. ماشین بهتر از من دارین ولی فعلا وقتش نیست. وقتی

رسوندمتون برمیگردم تا با ماشین‌های خودتون تنها باشین. قبوله؟!!

مگر می شد روی حرف این دختر سرتق و منطقی حرف زد؟

فقط پلک زد:

-ممنون!

بن بست ترین حالت ممکن برای زنی عاشق، دیدن یارش با دیگریست
و بن بست ترین حس ممکن برای انتقال آن حال نامعلومش، تظاهر به
خوب بودن است.

زری را به بیمارستان بردند اما بهین از ماشین پایین نیامد. نخواست پدر
زری او را در کنار امیرعلی ببیند. نه برای زری، بلکه برای امیرعلی
نخواست بد بشود.

-خیلی بهتون زحمت دادیم. شرمنده. هنوز نمی‌خواین بیاین داخل؟!
به سر امیرعلی که از پنجره داخل آمده بود، نگریست:

-نه! راحت نیستم. بستریش کردن!؟

-آره! میخواد پیش زانیار بمونه! اینجا بیمارستان خودشونه، مشکلی
واسش پیش نمیاد.

بهین ابرویی بالا انداخت و لب زد:

-و شما؟!!

امیرعلی کمی عقب کشید و دست در جیب شلوارش فرو برد:

-میمونم همینجا!

او و زری... باز هم در یک مکان... ای کوفتش بشود این همه نزدیکی به

ساواشش...

-مگه نمیگین خانوادشون اینجان؟!!

-چرا هستن ولی منم باید باشم.

ای خدا لعنت بکند باید هایی که بند زنجیر دارند انگار!

-باشه پس. من میرم...

ای خدا لعنت بکند دو چشم لنز دار زمرد رنگی که داشتند به آتشش
می کشیدند... این دختر چه داشت که کنجکاوی را به کشش و کشش
را به چیزی دیگر تبدیل می کرد؟!

-باشه. مراقب خودتون باشین!

طرح زیباترین لبخند سال هم می رسد به لبخند بهین بعد از شنیدن
این حرف از زبان امیرعلی!

-چشم!

بهین و چشم؟! کاش گوش های حاضرین بیش تر از یک جفت بود!
-برین بسلامت. خدانگهدار!

خاص بود... لامصب خاص بود... حتی خداحافظی کردنش. استایل
مختص به خود داشت. مثلا در را بست و سر از شیشه عقب تر کشید. با
نگاه گیرایش دور شد و با لب زدن گفت. می شد او را قاب بگیرد و به

دیوار دلش وصل کند؟! کاش نمی رفت... کاش مسافر برگشتش هم می شد...

خواست راه بیفتد که موبایل امیرعلی زنگ خورد و او شروع به صحبت کرد.

کنجکاو به مکالمه اش گوش داد.

-بله آقا چشمید.

...-

-چرا من بیرونم. میام داخل الان...

...-

-آره خونه ست. چطور؟! یعنی خونه که نه، تو ماشینه. نرفتیم خونه که

ببرم تو، لازم میشه الان؟!

...-

-نه لازم نیست. میرم و میارم واستون.

...-

-شب بخیر!

موبایل را که قطع کرد، بهین شیشه را پایین کشید و گفت:

-خونه یه نفر!

با لبخندی معنادار به بهین نگریست و سری تکان داد:

-مزاحم نمیشم.

بهین لب به دندان گزید:

-پس مزاحم یه نفر!

دیالوگ هایش معنادار بود احیانا؟!

ایستادن و بلا تکلیف بودن امیرعلی باردیگر او را به حرف آورد.

-من دارم همون مسیری رو میرم که قراره شما برین! چیزی وجود داره

که شمارو انقدر تو فکر بیره!؟

امیرعلی شانه ای بالا انداخت و به سمت ماشین آمد. در را که باز کرد،

لبخند معنادار بهین روی صورتش پخش شد.

کاش از خدا چیز دیگری خواسته بود!

-مرسی. لطف کردین!

به ژست کمر بند بستنش خیره شد و گفت:

-جبران می کنین! بریم!؟

امیرعلی کج خندی به طعنه اش زد و گفت:

-نخوام بکنم شما شرایطشو به وجود میارین! بله! بریم.

بهین آهنگ مشترک خود و ساواش را پلی کرد تا شاید انعکاس چیزی

در نگاه، صحبت و یا لب های مرد کنارش ببیند...

استارت زد و در دل با خود گفت:

-نشون بده لعنتی... یه نشونه بده دستم!

-سجاد... هم من هم بهار دیدیم ساواش اینجا بود. چرا انکار می کنی؟

بحث های خاله زنگی را به جز با بهین شریک شدن، نمی پسندید!

-از بهین بپرسین، چرا منو خفت کردین!؟

بهار به سالن خالی نگریست و روی مبل لم داد.

-اگر اون مثل آدم میتونست جواب بده که کارمون به تو کشیده نمی

شد!

سیمین هم کنارش نشست و سر تکان داد:

-اره. با بهار موافقم. اصلا با بهین همیشه حرف زد... از اونطرف رفتارش با

باباش...

سجاد اخم آلود نگاهش کرد و حرفش را برید:

-یک بار دیگه اسم خشایارو بیاری میزنم دک و دهن خودمو اول میارم
پایین بعد هم...

مکت کرد و دستی به پیشانی اش کشید:

-استغفرالله! تو سرت به کار خودت باشه نه رابطه ی دختر و پدر! من

که منم دخالت نمی کنم، تو چکاره ای؟!

سیمین خود را جمع و جور کرد:

-منظورم این نبود...

پوزخند سجاد سنگ پایي بود که به دلش سابید و زخمش کرد:

-نکن زن داداش! نکن... بهین من نیست که بخنده و رد شه، زخم میزنه

و رد میشه. شمام فکر کنین اصلا ساواشی ندیدین. چون این ادم

ساواش نیست. اسمش امیرعلیه و از قضا زن هم نداره. پس نمیتونه
مشکلی ایجاد کنه...

بهار لب هایش را با زبان تر کرد و متفکر پرسید:

-پس چرا آبجی هی کنارش می پلکید؟! اگر... اگر نمیخواست و واقعا
اونو ساواش نمیدید، چرا مدام حواسش بود که من با نامزد پسره گرم
نگیرم.

انگشت اشاره اش را بالا برد و ادامه داد:

-نگونه که باور نمی کنم. من چشم های کنجکاو و کنترل کننده ی
بهین رو خوب میشناسم.

سیمین باز هم تایید کرد:

-من هم دیدم. حتی برای اولین بار استرس رو توی چهره ش دیدم!

سجاد کتش را از روی لبه ی مبل برداشت و تن زد:

-من میرم ارغوان رو برسونم. تو ماشین منتظرمه. تا برگشتنم بهین
برگشته بود و اگر جرات کردین که از خودش پرسین، اگر هم نه که
امیدوارم با سوال های فرا مزخرفتون خوابتون ببره.

سیمین و بهار متعجب و کنجکاو نگاهش می کردند که از در سالن
بیرون زد. شماره ی بهین را گرفت و سعی کرد با او تماس برقرار کند
اما بی جوابی تنها ماه حاصل تلاشش شد.

پووفی کشید و خود را توی ماشین انداخت.

-ببخشید ارغوان!

ارغوان عاشقانه نگاهش کرد و دست پشت گردنش گذاشت. آهسته

نوازشش کرد و لب زد:

-فدای سرت عزیزم. چی شد؟

استارت زد:

-هیچی! سرباز دادن جلو، کیش شدن. سرباز دادم جلو، مات شدن!

ارغوان سری به نشان فهمیدن تکان داد و کمربندش را بست:

-پس خداروشکر اوضاع به هم ریخته نیست.

-نه! بریم!؟

به مردش لبخند زد:

-بریم!

-چرا راهو دور سرتون می پیچین؟! از بزرگراه کناری هم می تونستین

برین!

بهین در دل پوزخندی و همانجا جوابش را داد که: "چون میخوام

بیشتر پیش من و کمتر پیش زری باشی!"

-چون از اون بزرگراه خاطره ی خوبی ندارم!

ابروی امیرعلی بالا پرید:

-من میروندم!

لبخند زد و نیم نگاهی خرج مرد کناری اش انداخت:

-اونموقع خاطرات قشنگی که می خواستم بسازم دچار تحول میشد!

امیرعلی دست روی داشبورد گذاشت و به سمتش برگشت:

-جانم!؟

قصه کشت داشت اخیانا!؟ چرا راه به راه جانم می گفت...

-منظور خاصی نداشتم.

صاف نشست.

-ولی من از هر حرف شما برداشت های مختلف می کنم. معلوم نیست

چی توی ذهنتون می گذره که مرتب با طعنه حرف میزنین...

بهین به یکباره روی ترمز فشرد. به سمتش برگشت و نگاه در نگاهش ریخت.

-وسط اتوبان...

میان حرفش پرید:

-جامو می فهمم!

مضطرب شد! این دختر مرتب شگفت زده اش می کرد!

-پس راه بیفتین!

بهین سری کج و دهان باز کرد:

-بهتر نیست از دست شما و بین آخرِ فعلِ ها راحت شیم؟!!

امیرعلی کلافه پوزخند زد:

-هر بار یه طور منو متعجب می کنی...

-آفرین. به بین ختم نشه بهتره...

امیرعلی اینبار با صدای بلند خواست:

-لطفا راه بیفت. بوق ماشین ها اذیت نمیکنه!؟

لبخند عمیق بهین قاب گرفتنی بود:

-اینه! من به شما آلرژی دارم. وقتی اینطوری صدا میشم تنم می خاره!

امیرعلی سری به نشان تاسف تکان داد:

-عجب!

-چی من عجیبه؟! اینکه لوس و نر نیستم یا اینکه حق و حرفمورک

می خوام و میزنم!؟

زبان نیست که... بی انتها در ادای کلمات قدرتش را به رخ می کشد!

-هیج کدوم! شما... یعنی تو... کلا عجیبی! انگار میخوای به یه چیزی

برسی اما نمیتونی یا یه چیزی جلوی راحتو گرفته!

بهین ماشین را به راه انداخت تا از شر صدای بوق راحت شود.

-شاید دنبال یه چیزی ام!

امیرعلی نیش خند زد و سر به سمت مخالف برگرداند:

-پس انشا... به هدفت برسی!

-من خیلی درگیر انشا... و امید بخدا و اینجور حرف ها نمیشم. بیشتر

به اراده ی خودم تکیه میکنم!

کمی گاز داد:

-منظورم واضح بود؟!!

اشتباه می کرد. امیرعلی از شلوغ کردن بدش می آمد اما از سرعت... نه!

-از گاز دادن لذت می برم!

-چه عجب! یه تفاوت با گذشته درون تو دیدیم!

سر امیرعلی به سمتش برگشت خورد. به سرعت... محکم... پر از سوال!

-چی؟! -

دیگر به خیابان تاریک و بی سر و صدایی رسیده بودند و ایستادن کسی را اذیت نمی کرد.

متمدن رفتار کرد و آهسته ماشین را به کناری برد. زیر درختی سبز که میان نور های اندک خیابان، صدی به نظر می آمد.

-گذشته!

بهت به صورت امیرعلی دوانده شد. متعجب تر از پیش پرسید:

-من به گذشته ی تو چه تعلق می‌تونم داشته باشم؟! -

بهین با آرنج در را قفل کرد! دیگر فراری در کار نبود...

-تعلق نه، خود خودشی!

سکوت و سکوت!

-تو همونی هستی که هزاران قول دادی و فرار کردی...

بهت و بهت!

-همونی هستی که هزاران امید دادی و رفتی...

تسخیر و تسخیر!

-همونی هستی که منو به دنیا و دین بی اعتماد کردی و زدی به

چاک...

مسخ و مسخ!

-همونی هستی که یادت نیست اما یادت برای من جهنم ساخت!

کذب و کذب!

-دروغه! من اصل...

-هیش! کردی و حالا میزنی زیرش!

-نمیشناسم اصلاً...

بهین با زبان کل لب هایش را آبکشی کرد:

-مهم نیست. من به اندازه ی دو تایمون می شناسم. یادآوری می کنم.

آماده ای؟!

احساس تهوع داشت. می خواست بالا بیاورد. هوا زیادی گرم بود یا

ماشین را رطوبت برداشته بود که نمی توانست حرف بزند... ادعا کند یا

آنکه سیلی بزند؟!

دست به سمت دستگیره برد:

-میخوام پیاده شم!

نفس کم آورده بود و دروغ نمی گفت.

-کجا؟! بازم فرار؟! نه... دیگه خبری نیست...

داد کشید برای اولین بار!

-میگم باز کن... باز کن دارم حال گردون میشم!

باز نکرد و به عکس راه افتاد. با سرعت... بدون ترس... با هدفی به نام

مرگ... با سمت مقصدی به نام جهنم... او بهین بود و نترس!

داشبورد از درد ضربه های مردانه اش تکان خورد.

-چیکار میکنی خانوم؟ بزن کنار میگم!

سکوت و سکوت!

-اینی که میگی من نیستم. بفهم... من قول بدم بازی نمی کنم...

پوزخند و پوزخند!

-من تا حالا زنی جز زری توی زندگیم نبوده. برای اولین باره که تورو

میبینم...

ناباوری و ناباوری!

-موندم این همه قصه و روایت رو از کجا آوردی و چرا باید به من نسبت

بدین!

سرعت و سرعت!

-درک نمی کنم این میزان از جسارت رو... چطور میتونی به من این

همه تهمت بزنی؟ اونم منی که فقط دو سه بار دیدی...

به سمت بهین برگشت! صدایش زد:

-با شمام خانوم!

به جای صدا، پای بهین بود که فشار آورد و فشار آورد روی یک پدال به

نام گاز!

عقربه ی سرعت به بالاترین حد خود می رسید که سگی درشت هیکل

میان دیدش قرار گرفت.

جیغ او و مواظب باش امیرعلی در شرایطی از گلو خارج شد که دیگر
فرستی برای نجات نبود... نبود!

بیش از ده بار زنگ زده بود اما سیمین جواب نمی داد.

روی کاناپه دراز کشید و فنجان قهوه را روی شکمش قرار داد.

گرم بود... داغ بود... حرارت داشت...

بلندش کرد تا شاید خنک شود اما... این دلش بود که حرارت داشت.

قلبش بود که از شدت ناراحتی تیر می کشید. حقیقت اینکه دخترش او

را دیگر نخواهد مثل مواد مخدر مخربی بود که از رگ به تنش تزریق

می شد و نم نمک به کشتنش می داد.

-آی بهین... آخ... چطور میتونم حالیت کنم که هر آدمی میتونه اشتباه

کنه...

موبایلش که زنگ خورد، دستپاچه دست به سمتش دراز کرد اما دستش به جای موبایل، فنجان قهوه را نشانه گرفت. داغ شد اما بی محلی کرد، لباس را از تنش فاصله و جواب داد:

-الو سیمین!

-سلام خشایار! ببخشید... تا همین الان درگیر بودم.

گاهی از خودش می پرسید می ارزید سیمین؟! می ارزید به نداشتنِ

فرانگیس؟!!

-مهم نیست. بهین خوبه؟ جشن خوب گذشت؟!!

-بد نبود. خشایار مگه تو نگفتی ساواش مرده؟!!

نفس در سینه ی خشایار به حبس رفت.

-مگه نگفتی دیگه پیداش نمیشه؟!!

حرف در دهانش ماسید.

- اون که امشب اینجا بود...

سکوت خشایار زن را به ادامه دادن واداشت:

-خشایار... چرا چیزی نمیگی؟! میگم اون پسر اینجا بود...

خشایار مبهوت به موبایلش زل زد و فقط گفت:

-بهین کجاست؟!!

-رفته بیرون. هنوز نیومده...

دیگر نایستاد تا خود را بیشتر از آن در دردسر بیندازد. موبایل را قطع

کرد و فوری شماره ی مورد نظرش را گرفت.

-الو...

-کجایی!

-خونه!

دست مشت کرد:

- تو غلط کردی... پدر صلواتی تو امشب تو مهمونی بهین نبودی؟!!

- نه... چی میگی آقا خشایار؟! مگه از جونم سیرم؟!!

پووف کشید.

- پس این سیمین چی میگه؟

- نمیدونم! ولی من خونه بودم. میخواین عکس بدم؟!!

لازم نبود! میشناختش! دروغگو نبود...

- لازم نیست! شب بخیر.

موبایل را قطع کرد و روی پا چرخاندش! زیر لب با خود گفت:

- ساواشو هیچ وقت نمیبینی بهین! هیچوقت...

نگاهی به لباس کثیفش انداخت و با چندشی از تن کند. باید عوض می کرد...

نورهای نامتوازن یا صداهای موهومی که در کنارش حس می شد را نمی توانست درک کند.

قلبش فشرده می شد انگار که جسمی سنگین رویش نشسته باشد.

آهسته پلک هایش را باز کرد. فردی با لباس سفید رنگ بالای سرش ایستاده و پشت پلک هایش را چک می کرد.

نور شدیدی که به مردمک هایش تابیده می شد را با دست پس زد:

-چیکار میکنی...

چقدر راحت حرف می زد در حالی که بهین...

-اسمتون چیه؟!

اسمش را برای چه می خواستند؟ مفتش کدام محل بودند؟!

-میگم چیکار میکنین...

-بیمارستانین! تصادف کردین!

انگار که ضربه ای سهمگین به سرش بخورد، به خود آمد.

لباس سفید رنگ کم کم پررنگ شد و کاملاً دیدش را پر کرد.

-خوبین؟! اسمتون چیه؟!

آهسته لب زد:

-امیرعلی!

-اون خانومی که باهاتون بود چی؟!

-ب...بهین!

-شماره ای از خانواده شون دارین؟!

سری به چپ و راست تکان داد و خواست بگوید "نه" که یادش آمد از
سجاد شماره دارد.

-دارم...

زن سری تکان داد و تلخ گفت:

-خوبه! شماره رو بگیر تا بهشون زنگ بزنیم!

-حالش چگونه؟!!

همزمان با امیرعلی فردی دیگر از پرستار این سوال را پرسید، پرستار به
پشت برگشت و گفت:

-فوت شده! الان که شماره گرفتم به خانواده ش اطلاع میدم!

دیگر نشنید چه گفتند...

دیگر ندید چه کسی با او صحبت می کند...

لباس و سیمای پررنگ زن در میان مردمک های پخش و چشم هایش
بسته شد...

نه نفس برایش ماند و نه جان!

بهینی که ناشناس وارد زندگی اش شده بود و اطلاعاتی غیرخوانا به او
می داد، ناشناس از زندگی اش رفت...

او مقصر بود؟!!

یا بهتر بود بگوید قاتل!!!

چشم هایش را بست و زیر لب گفت:

-بمیر امیر علی... بمیر...

"قسمت چهارم"

جای رژ لب بود و نمی توانست انکار کند.

روبه روی آینه ی روشویی ایستاد و با دست شروع به ساییدن صورتش کرد.

-پاک شو لعنتی...

مثل مهری پررنگ روی ته ریشش نشسته و پاک نمی شد.

-چرا پاک نمیشی!؟

صدایش را بالا برد:

-اه...

خسته از جدال دست و گونه اش از سرویس بهداشتی بیرون آمد و با حوله صورتش را خشک کرد.

لب به دندان گزید و به سمت آیفون رفت. تصویر زن جوان که همچنان منتظر ایستاده بود، توی ذوقش شد.

چرا زنگ نمی زد؟ چرا نمی خواست که در باز شود؟! این حجم از صبوری را درک نمی کرد...

نفس عمیقی کشید و به سمت مبل های وسط سالن آمد. دراز کشید و پایش را روی میز گذاشت.

-برو... از اینجا برو... بیشتر از این من و خودتو کوچیک نکن!

خواست آهنگ گذاشته و کمی با خود خلوت کند که صدای پیامک موبایلش بلند شد. به سمت میز خم شد و برش داشت.

خودش بود. پیامکی فرستاده بود با مضمونی تکراری:

- "منو نمیخوای، بچتم نمی خوای؟!"

خسته از تکرار این جمله، موبایلش را بر روی حالت پرواز گذاشت و
آهنگش را پلی کرد.

کنار قبر نشسته بود و بلند نمی شد.

نفسش در نمی آمد. نفسش را توی قبر گذاشته و دفنش کرده بودند،
چطور می توانست بگذرد و بلند شود؟ برود و به زندگی اش برسد، بدون
آنکه نشان دهد تقی به توقی خورده است!؟

-سجاد...

صدای سیمین را شنید اما بی توجهی کرد.

-نمیخواهی پاشی بریم؟! دیر شد.

نالید:

-شما برین!

دستی روی پیشانی اش کشید و با صورت روی قبر بدون سنگ خوابید.

-چطور دووم بیارم بدون تو؟ چطور زندگی کنم بدون تو؟! باور ندارم...

باور ندارم رفتی...

اشک مردی که برای رفتن یک زن و فقدان حضور کسی می ریزد را

باید در قاب چشم نگه داشت.

-سجاد...

برید و داد کشید.

-برین... از اینجا برین... میخوام به درد خودم بمیرم. برین خونه هاتون!

خاک زیر دستش را با نهایت خشم توی مشت فشرد و خدا را صدا زد:

-این بود جواب خواسته هام؟ این بود خوشحال نگه داشتن من؟!!

یلدای غم های سجاد به سرمای زمستان سلام می گفت که احساس
سوزش زیادی در معده اش کرد. تا خواست موقعیتش را درک کند،
همه ی محتویات معده اش را بالا آورد.

هق زد. گریه کرد. صدا زد... غم خوار روز های شاد و غمگینش را صدا
زد.

اما نبود... نبود آن کسی که باید باشد!

-پاشو عزیزم. پاشو همه ی دلخوشی من! آخه من بدون تو چیکار کنم!؟

۳۰ روز از رفتن زن جوان می گذشت اما نبودنش تا مری حس می شد.

خیسی پلک هایش را با سرانگشت گرفت و زیر لب گفت:

-با یادگاریت چیکار کنم!؟ اونو چطور راضی به نبودت کنم!؟ آخ که

سینم میسوزه...

دست روی قلبش گذاشت:

-اینجام مثل سردخونه شده... حوصله ی هیچکس رو ندارم. حتی

خودمو. میشه منم بمیرم بیام پیشت!؟

داد کشید:

-میشه یا نه!؟!!

عربده ش در فضای سرد و ساکت قبرستان پخش شد اما... دریغ از یک

جواب!

سجاد تنها شده بود، تنها تر از همیشه!

-سلام!

در را باز گذاشت تا وارد شود.

-بفرما!

لبخندهای این زن را دوست داشت. یک مشت مهربانی ما بین گوشت
های لبش پنهان شده بود. برعکس زری افاده نمی آمد و سعی نمی کرد
با عشوه او را متقاعد به داشتن کند اما... مجهولاتش را دوست نداشت.

-هنوز که پکری!

نبود ولی...

-نیستم!

چشم های نافذ زن جوان به چشم های امیرعلی بخیه خورد:

-میخواهی نگوی نگو ولی بچه گول نزن!

در را پشت سر زن جوان بست و به پشت برگشت.

-وسایلتو آوردی؟!!

آورده بود اما...

-اول باید بدونم چته!

-همون بحث های همیشگی!

-با کی؟!!

-نامزدم!

هه! می شد بالا بیاورد؟!!

-نامزدی که هیچ علاقه ای بهش نداری...

در سالن ورزشی را باز کرد و عقب ایستاد تا اول زن جوان وارد شود.

-بهش تعهد که دارم!

پوزخند زن به غرورش ساییده شد:

-آره داری ولی... تعهدت تو یه حلقه ی دست و حلقه ی چشم پاکت

خلاصه شده، این میشه واسش زندگی؟!!

نچ کرد:

-نچ! ما زن ها عشق و علاقه می خوایم، وگرنه خودمونم میدونیم مردها
وفا ندارن!

سری تکان داد و زیرانداز را برایش پهن کرد:

-گرم کن تا پیام!

کاش بعضی انسان ها سکوت می کردند...

-میبینم که جای مهرتم پاک نشده هنوز!

پووف مرد را شنید و کاش بعضی انسان ها فرصتی به حرمت می دادند
تا عرض اندام کند.

-هرکاری کردم پاک نشد!

اول گردن و بعد دست هایش را به کار گرفت تا بالا تنه اش را گرم کند.

-۲۴ساعتست. اینطوری ها پاک نمیشه! باید بزاری ۲۴بگذره...

به چارچوب در نگریست و صدایش زد:

باز خجالت کشیدی؟

زجر می کشید نه خجالت!

یا شایدم میخوای فرار کنی!

میخواست دل بکند نه فرار!

من گرم کردم.

کمی گذشت تا امیرعلی با لباس تمرین برگشت.

-خوبه... با شماره ی سه من بلند شو... دست به کمر به چپ بچرخ اما

سرت به سمت راست باشه...

سی دی را توی هوا رقصاند و گفت:

-تا اینو پلی می کنم، به طور معکوس این حرکت رو کار کن. بدن

سمت چپ سر و گردن سمت راست، بدن سمت راست سر و گردن

سمت چپ!

زن جوان بی آنکه به او گوش بدهد از جا بلند شد و به سمتش رفت. او را پشت به خود دید، پس جسورانه دست پیش برد و روی شانه اش گذاشت.

امیرعلی یک هو به سمتش برگشت و پرسید:

-چیکار میکنی!؟

ابروی زن جوان بالا رفت:

-میخوام دیروز رو یادآوری کنم. فقط همین...

سی دی از دستش افتاد و چشمانش بسته شد. دست های خالی اش مشت و صدایش لرزان شد:

-من هیچی یادم نمیاد بهین... هیچی یادم نمیاد. نه میدونم کی این بوسه ی روی گونه م رو از تو گرفتم و نه حتی...

بهین دست روی لب هایش گذاشت و با عشوه حرفش را قطع کرد:

-هیش! لازم به یادآوری نیست. فقط حسش کن...

لب های امیرعلی زیر دست های بهین پوزخند خورد:

-فاصله بگیر!

بهین کمی فاصله گرفت و انگشتش را پایین کشید.

-من با فاصله م میتونم تورو تسخیر کنم. قبول کن! زری هیچ جذابیتی

برات نداره... نداره! چرا نمیخوای بفهمی امیرعلی!؟

پلک های امیرعلی لرزش گرفت:

-برو... امروز کلاس تعطیله!

نیش خند بهین در شرایطی روی صورتش خط انداخت که خم شد و

سی دی را برداشت. روی دستگاه گذاشت و گفت:

-لازمه هر بار تکرار کنم مقصر مرگ ارغوانی یا نه!؟

قلب امیرعلی ایستاد! نگاهش لرزان و وجدانش بیدار شد...

دندان به هم سایید و زیر لب با تشر به بهین توپید:

-دعا کن توپ توی زمین نیاد، اونموقع داورم به رگبار میگیرم چه برسه
به توی توپ جمع کن!

بهین لبخندی معنادار زد و سری تکان داد:

-بی صبرانه منتظرم!

پوزخند ملس امیرعلی نوش دارو شد و به جای زخم بهین ماساژ خورد.

-شروع کنیم!؟

لبخند بهین تلخ ترین کام قهوه را به حلق امیرعلی رساند. طوری که
خواست بالا بیارود.

-شروع کنیم!

روی تخت لم داد و روسری ارغوان را روی چشم هایش کشید. هر رج از رج های روسری یادآور خاطراتی برایش شد که مرگ را به خود نزدیک حس می کرد.

کجا باید می رفت؟ به کی باید التماس می کرد که او را برگردانند؟! سر روی شانه ی تخت گذاشت و چشم هایش را بست. لبخندش... نگاهش... حرف هایش... ترس هایش... همه جلوی چشم هایش صف گرفتند.

-نکن با من!

بغض گلویش را با دو دست گرفت و سعی کرد خفه اش کند.

-بمیر لعنتی... بمیر!

فشار دست هایش را بیشتر کرد.

-تو که عرضه ی نگه داشتن عشقتو نداشتی، بهتره بمیری!

و فشار بیشتر!

-بمیر...

زار زد:

-تو لیاقت زنده موندن نداری...

قرمز شد. داشت خفه می شد اما دست برنمیداشت...پ

-چطور نتونستی قاتل ارغوان رو پیدا کنی؟

سیمین و بهار بی در زدن وارد شدند و به سمتش دویدند. آنقدر فریاد

کشید که صدا تا طبقه پایین انعکاس پیدا کرده بود.

سیمین داد کشید:

-سجاد...

و در آغوشش کشید.

-نکن با خودت پسر...

بهار دست روی دهانش گذاشت و گریست. به حال این روز هایی که
سجاد داشت و تمام نمی شد.

هق زد. به روزی که سجاد مرگ ارغوان را با چشم خود دید و انگار که
مسخ شده رها شود، یک ماه بی پیشرفت حال همانطور را کد مانده بود.
-عمو... سجاد...

سجاد بی آنکه جواب دهد سر روی سینه ی سیمین و دست در دست
بهار گذاشت و آهسته گریست.

بهار با چشم و لب زدن از سیمین پرسید:

-بهین کجاست!؟

سیمین شانه ای بالا انداخت و چیزی نگفت تا آرامش سجاد را هر چند
موقتی به او ببخشد.

"-تو حق نداشتی با بهین اینکارو کنی..."

به سینه اش ضربه ای محکم زدند.

-قاتل... تو قاتلی...

تلو تلو عقب رفت. به دیوار پشت سرش برخورد کرد و یخ زد. انگار مرده

و جسم بی جانش را به سردخانه بردند.

-چطور تونستی بهینو بکشی؟ مردیکه ی قاتل...

لب هایش خشکیده و چشم هایش بی فروغ شده بود. خواست حرف

بزند، توضیح بدهد، همه چیز را بشکافد اما فرصت به او نمی دادند. در

دادگاهی بی قاضی گیر افتاده بود که اطرافیان حکمی بی انصاف می

دادند.

-قاتل... تورو باید دار بزنن...

صدای جیغ آخر بهین در گوشش اکو و حرف های قبلش تکرار شد.

- تو همونی هستی که هزاران قول دادی و فرار کردی...

با دو دست سرش را در حصار خود گرفت.

-همونی هستی که هزاران امید دادی و رفتی...

روی تخت دور خود مثل مار پیچید.

-همونی هستی که منو به دنیا و دین بی اعتماد کردی و زدی به

چاک...

داد کشید. مانند دیوانگان زنجیری که قصد پاره کردن حصارهای دور

خود دارد، به جسمش فشار آورد تا بالاخره وحشت زده از خواب پرید.

بر روی تخت نیم خیز شد و به در بسته ای که او را در تنهایی غرق

کرده بود، نگریست. صورت عرق کرده اش را با پشت دست پاک کرد و

زیر لب گفت:

-مرد؟! بهین مرد..."

دست روی شانه ی امیرعلی کشید و صدایش زد:

-آهای... استاد... خوبی؟! کجایی؟

با فشار دست های بهین از فکر و اتفاق های دو ماه پیش بیرون آمد.

سری به چپ و راست تکان داد:

-تموم شد!؟

شانه اش را زیر دست های بهین تکاند و امر کرد:

-برو عقب!

دندان به هم سایید:

-از من فاصله بگیر بهین خ...

-خانومشو ول کن!

روبه روی بهین ایستاد و به تردمیل تکیه داد. حوله ی عرق گیر دور گردنش را برداشت و روی زمین پرت کرد. چشم به چشم بهین پرسید:

-از جون من چی میخوای!؟

بهین خمار نگاهش کرد و با بالا بردن دست هایش، لبخندی کج زد و گفت:

-خودت رو! امیرعلی زمانی رو! استاد رو!

امیرعلی پوزخند زد و دست های در هوا معلقِ بهین را محکم گرفت. روی ران پایش کوبید و تشر زنان گفت:

-نیست. نابود شد. تمام شد. الانم فقط به خاطر مسئولیتش زنده ست. حالیه یا نه!؟

بهین به درد دستش بی توجهی کرد و حاضر جواب گفت:

-مسئولیت... مسئولیت... اگر تمام مردهای عالم مثل تو مسئولیت پذیر
بودن الان هیچ زنی تو هیچ خلوتی زانو بغل نمی کرد و صدای گریه ش
به آسمون نمی رسید. از کجا معلوم بچه ی تو باشه!؟

نفس های کشدار امیرعلی بهین را بیدار به یک سری حس های زنانه
کرد. کمی نزدیک شد و خواست باز او را مورد تاثیر خود قرار بدهد که
امیرعلی چشم بست و لب زد:

-برو عقب! بوی عطر ت داره خفم میکنه!

رنگین کمان بعد از باران هم نمی توانست به جذابی اخم های امیرعلی
باشد.

-چرا از من فرار میکنی؟ همین که مثل زری واست نیستم کافی
نیست؟ بزار حداقل دو تا دوست خوب باشیم. چرا یا من باید تهدید
کنم یا تو قلدر بازی!؟

غروب بعد از ظهر یک جمعه ی پاییزی هم نمی توانست به دلگیری
خواسته های بهین باشد.

-چون من مردم. چون به مرد همیشه اعتماد کرد. چون اعتماد کردن
آدمو خراب می کنه. چون خراب شدن تاوان داره. چون تاوان دادن
جون و جوونی میگیره. چون جون و جوونیم رو نمی خوام فدای دختر و
دختربازی کنم. بس نبود!؟

قافیه بستن آن همه ردیف در حرف های امیرعلی بهین را در بهت فرو
برد. آنقدر عمیق که رفتن امیرعلی و جا ماندن حوله اش روی زمین را
نفهمید. آنقدر که بی نا روی دستگاه پرس پا نشست و دست روی
پیشانی اش کشید:

-یا تو ساواش نیستی، یا ساواش یکی دیگه شده. مسئولیت پذیری و
ساواش، نقطه های مقابل هم بودند!

امیرعلی صدایش زد و او را از دنیای خود بیرون کشید.

-بهین...

باز هم خداراشکر این خانوم به بعدش نچسبید.

-بله!

-تا شما تمرین هاتونو انجام میدین، من میرم اتاقم و برمیگردم. فقط

۲۰ دقیقه فشار بیارین، بیشتر بشه عضلاتت میگیرن.

باز هم فعل جمع!

اخم کرد و مثل خودش با صدای بلند جواب داد:

-باشه! تو میتونی بری.

با رفتن امیرعلی بجای آنکه تمرین های دیکته وار امیرعلی را انجام بدهد، به آشپزخانه اش که گوشه ی شرقی خانه قرار گرفته بود رفت.

دنبال لیوان برای نوشیدن آب می گشت که عکس های روی یخچال توجه اش را جلب کرد. دو عکس از زری و زانیار، یک عکس از زن و مردی که نمیشناخت و حدس می زد پدر و مادر آن باشند در جایی دیگر و...

-تو اینجا چیکار می کنی؟!

نترسید. تعجب نکرد. عقب نکشید فقط پرسید:

-این زن کیه؟!

انگشت اشاره اش روی عکسی نشسته بود که مادر بزرگ ساواش را به یادش انداخت.

نفس های امیرعلی را پشت سرش حس کرد:

-تنها عکسی که از مادر بزرگم دارم. پدر زری بهم داد.

چشم های بهین بسته شد. قرار بود تا کجا دروغ های ساواش پشت سر

و امیرعلی پیش رو را باور کند؟!

به سمتش برگشت.

-برای خوردن آب اومدم. آب سرد کن سالن خراب بود.

یک تای ابروی امیرعلی بالا پرید:

-می گفتمی می اوردم.

شانه ی بهین به جبران ابروی او بالا پرید:

-کنکاش کردن خونه ت برام لذت داره!

بهین دوست داشتنی بود، درست!

مثل زری اذیت های یک دختر را نداشت، درست!

اما... اما وقتی دست روی نقطه ضعف های امیرعلی می گذاشت، همه

چیز به هم می ریخت.

نفس کلافه اش نزدیک به صورت بهین فووت شد:

-آب که خوردی برو تو سالن تا بیام.

لب های بهین جمع شد:

-تو کجا!

گفته بود سوال و جواب کردن را نمی پسندد!؟

-خوشم نمیاد کسی ازم بپرسه کجا میرم یا از کجا میام!

بهین دو دستش را بالا برد و سری تکان داد:

-باشه باشه... تو میتونی بری، من میخورم و میام.

مرد جوان سری به نشان تاسف تکان داد و به سمت اتاق خوابش رفت.

با آنکه ممنوعه ای پر از تردید برایش بود اما یادش رفت به بهین

گوشزد کند.

رفت و ندید که بهین کنجکاو پشت سرش در حالی که قدم های آهسته
اش را برمی دارد، او را زیر نظر دارد.

-کجا رفت این؟!

ته دلش حسی موزی زاییده شد و او را به سمتی که امیرعلی رفت،
کشاند. بعد از نوشیدن قلوپی از آب، با دست های پر از سوال به دنبال
جواب رفت.

یک دستش را به نرده و دست دیگرش را به لیوان سفالی درون دستش
بند کرد و پله ها را یکی یکی رد کرد.

-چه خبره اونجا؟!

صدای پیچ پیچ گونه ای به گوشش رسید. گوش تیز کرد ولی جز چند
آوای مردانه که معنی خاصی نمی داد چیزی عایدش نشد.

به راه پله رسیده بود که صدا را واضح شنید:

-تموم نمیشه! نمیشه... یه گره ی کوره که فقط به دست خودت باز

میشه!

...-

-میشناسمش! کامل! اما نمی خوام آتو بدم دستش. اگر بدونه می

شناسمش، کارم ساخته ست.

دست آزادش مشت شد و دست دیگرش لیوان را تا سر حد قدرت
فشرد. کاش می توانست مشت به مشت گلی که لیوان را ساخته بودند،
جدا سازی کند. کاش می توانست با دست های خود امیرعلی را زخمی
کند...

بی تردید با او بود. پس اشتباه نکرده بود، خود ساواش بود و فیلم بازی
می کرد. اما چرا؟! او که فکر می کند...

-دارم بهت میگم گیر داده. هی راه براه از آتویی که دستشه تن منو می
لرزونه.

پاهای بهین شل شد. آتو؟ منظور مرگ ارغوان بود دیگرا!

-من که نمیتونم دم به دقیقه بتوپم بهش، حق داره!

دم به دقیقه بتوپد؟ منظورش همین چند دقیقه ی پیش توی آشپزخانه
بود دیگرا!

آب دهان قورت داد و قلوپ آخر آب را به نایش فرستاد و چشم هایش
را بست تا خشکی ته گلویش، از بالا تا پایین تنش را نخراشد.

-منتظر خبرتم. فعلا...

حرف های امیرعلی به اتمام رسیده بود اما او بی آنکه در بزند پشت در
ایستاد.

می دانست سایه اش در شیار شیشه های در اتاق مرد جوان پیداست،
پس به در چسبید و کمرش را به آن تکیه داد.

لب هایش را باز بان تر کرد و پوزخند زد:

-پشت سرم دسیسه می چینه، جلوی روم از دید زدن سر و گردن و
سینه ی من چشم می دزده! اگر دورویی و ریاکاری نیست، پس چیه؟!
پایش را به زمین سایید و با تصمیمی آنی به جلو برگشت و بی در زدن
وارد اتاق امیرعلی شد.

مرد جوان در حالی که سعی داشت اتفاق پیش رو را درک کند، از جا
بلند شد و به سمت بهین آمد. قبل از اینکه دخترک به خود بیاید و
کاری کند، او را بیرون کشاند و به سینه به سینه با دیوار قرارش داد.

-تو اینجا چیکار می کنی!؟

آهان! این شد ساواش!

یقه ی بهین را توی مشت گرفت و غرید:

-تو... اینجا... چیکار... داری!؟

چشم های وحشی...

-مگه با تو نیستم!؟

اعصاب مشتنج...

-دیگه داری پاتو بیشتر از گلیمت دراز می کنی...

اخم های درهم و نگاه درنده ای که به پلنگ طعنه می زد.

-برو پایین!

به والله که خود ساواش بود اما نمی توانست فعلا رو کند...متعجب

نگاهش کرد و پرسید:

-میشه بپرسم چه کار اشتباهی کردم!؟

داد امیرعلی لیوان را از دستش انداخت و به چند تکه ی نامساوی تقسیم کرد:

-نه... نه... دست از سر من بردار و فقط به رقصت برس.

نگاه هر دویشان به جای لیوان و قسمت های ریز شده اش باشد در نقطه ی مشترک به نام مردمک هایشان معطوف شد.

-بهین!

برای اولین بار ترسیدن بهین را دید.

-هوم!

-از اینجا برو. ممکنه کاری کنم که نباید...

برای اولین بار از امیرعلی زمانی ترسید.

-اگه نرم؟

-میزنم به سیم اخر!

برای اولین بار لجاجت و هراس را در آغوش هم دید. آغوشی که مامن

گاهش چشم های بهین بود.

-خب بزنه! من آماده م برای تنبی....

حرفش را با نزدیک شدن به صورت بهین قطع کرد.

-من هشدارم رو دادم...

زن جوان لجوج سر تکان داد و چشم بست:

-گرگ بارون دیده م. از چیزی نمیترسم.

امیرعلی سری به چپ و راست تکان داد:

-شاید مثل گربه بی صفت باشم و برات شربشم!

لبخند حرص درار بهین و دست های مشت شده اش انعکاس حرف

هایش شدند:

-احتمالش زیاده.

چشم های گشاد شده ی امیرعلی دیدنی بود!

-وقتی داری یواشکی وارد اتاق میشی و...

دست هایش مشت و نگاهش زهر دار شد:

-یواشکی تر با موبایل حرف میزنی.

دست مشت شده اش را روی سینه اش گذاشت:

-وقتی میبینم در مورد من و آتویی که ازت دارم حرف میزنی، حق دارم

به در بچسبم و بعدم بدون در زدن وارد شم...

قلب امیرعلی ایست کرد. این دیگر کی بود؟!

دندان به هم سایید و فقط گفت:

-بسه!

بهین که تازه فکش را به کار انداخته بود، ول نکرد و ادامه داد:

-فکر می کردم آدمی. حتی با یه آدم یکی دونستم. حتی اگر تا امروز
به ذات شک داشتم از امروز و این لحظه مطمئن شدم خود سگ
صفتش...

اختیار از دست امیرعلی همیشه ریلکس خارج شد و ناخودآگاه دستش
بالا رفت و سیلی ای به طرف چپ صورت بهین کاشت.
بهین نه بغض کرد نه اشک ریخت، فقط معنادار دست روی جای سیلی
اش گذاشت و گفت:

-نوش جانم!

چشم های امیرعلی بسته شد.

-از اینجا برو...

بهین دست بالا آورد و گفت:

-مگه میشه بدون مقابله به مثل کردن برم؟

خواست سیلی بزند که با تخمینی دقیق مچ دستش میان دست های
امیرعلی اسیر شد.

-زور نزن...

دختر جوان دندان به هم سایید و با حرص گفت:

-میدونی که تلافی می کنم!

چشم های امیرعلی باز شد.

-وقتی هیچ نفعی به حالم نداره، به ضررشم توجهی نمی کنم. میری یا

ببرمت!؟

بهین لب به دندان گزید و نزدیک به چهره ی رنجیده ی مرد جوان شد.

-تا نفهمم کی هستی و با کی حرف میزدی هیچ جا نمیرم...

امیرعلی شانه ای بالا انداخت و ریلکس گفت:

-خوددانی!

دستی زیر پا و دستی به کمر دخترک کشید و او را روی دوش خود
جای داد. در حالی که دستان بهین مشت و به کمرش کوبانده می شد
او را به سالن برد.

-بزارم زمین لعنتی...

یک دستش را آزاد کرد و آیفون را دید زد اما بودن زری پشت در و
همچنان توی ماشین نشستنش، او را از رفتن به بیرون منصرف کرد.
سنگین بود پس به حرفش گوش داد و او را رها کرد. با سر روی مبل
افتاد اما از زبان نیفتاد.

-این کارتو جبران میکنم ساواش...

ساواش... ساواش... ساواش دیگر چه خری بود که هی اسمش را پتک
می کرد و به سرش می کوبید؟ خودش کم مشکل داشت این دختر هم
قوز بالا قوز شده بود!

ناخواسته فریاد کشید:

-من امیرعلی زمانی ام. ساواش هر خریه و هر بلایی سرت آورده به من
هیچ ربطی نداره. درسته که من به دنیا اومدم تا جور دخترهای
زندگیمو بکشم و دم نزنم ولی تو و ادعات دیگه بیشتر از حد توان من...

دست روی بازویش کشید:

-تنم...

و گلویش!

-و گلویی که تا بیخ بیخش اطلاعات قورت داده هست!

دست روی سینه اش کشید و نعره زد:

-سینه ی من پره درده. از بی پدر و مادری ای که کشیده بگیر تا پدر
شدن ناخواسته ای که باید نخورده هضمش کنم.

داد کشید:

-میفهمی؟! نخوردم... نخوردم اما باید هضمش کنم.

بهین متعجب نگاهش کرد و پرسید:

-پ... پس اون حرفات... ب... با موبایل...

تغییر شخصیت دادن امیرعلی در آن برهه بهین را پرسشگر و مرد جوان را جری تر کرده بود:

-من نمیدونم کی، چیکار با زندگیت کرده ولی من اونی که دنبالش

نیستم. اگر به زمین و زمان هم گره بزنی که من اون بشم، نیستم.

نیستم آقا... نیستم. من نه پدر داشتم نه مادر، یعنی بی اصل و نسبم.

خودمم و خودم. میتونی بهم هر انگلی بچسبونی اما بی ناموسی نکردم و

نمی کنم. بابت یه نامزدی مسخره هر روز دارم خودمو نفرین می کنم

بعد پیام و با یه دختر کاری که نباید و بکنم و بزارمش کنار؟!!

بهین بود و زبان همیشه درازش!

-وقتی زدی به ارغوان و در رفتی شدی قاتل!

پوزخندش خاری در شاخه ی ناهمگن قلب بهین شد!

-تو دستورشو دادی. یادت نیست؟! زدی رو داشبورد و دستور دادی

برو... برو تا نگیرنت! گفתי یا نه؟!

شانه اش را بالا انداخت:

-بعدشم تا اونجایی که من میدونم ارغوان خانوم خوب بود، بعدش به

دلیل شوک قلبی ای که دید فوت کرد. پس هی منو با این بهانه ی

مسخره ی مشترکمون تهدید نکن!

بهین از روی مبل بلند شد و به سمتش آمد. روبه رویش ایستاد و با دو

دست خاک روی شانه ی مرد روبه رویش را تکاند.

-ساواش کسی بود که چند سال نامزدش بودم. بعدش همینطور که تو

داری با زری تا میکنی، باهام تا کرد و بعدشم...

جای تمیز کردن دستش را فووت کرد.

-به سرعت همین فووت رفت و ناپدید شد.

ابرویش را بالا انداخت و تاثیر گذار پرسید:

-یه سال بعدش بلند شدم. روی زانوهای زخمیتم ایستادم. دستمو به

دیوار و نه به هر ننه قمری، به دیوار بند کردم و تکیه دادم. آسه آسه

خودم و به یه روشنایی رسوندم و سجادو پیدا کردم. تکیه مو از در دیوار

به سجاد دادم و از عموم خواستم واسم پیداش کنه!

پوزخند امیرعلی را دید اما فعلا بیخیال ماند. می دانست این مرد به آن

شبی که سجاد توی اتاق خوابش بود می خندد و به چیزهایی غیر

شرعی اشاره می کند.

-بعد از گشتن هایی که جونم، تنم، نفسم، وقتم همه چیزمو نصف کرد،

تورو پیدا کردم. با اندک تفاوت های اخلاقی و...

لب کج کرد:

-شاید ظاهری. کاری که هر بازیگری توی هر سریالی میتونه روی
خودش پیاده کنه، ساواش که جای خود داشت. یه سوپرمن پر از
بادهای هلیومی که با یه ضربه ی ...

ناخن های بلندش را جلوی دید امیرعلی گرفت:

-ناخنم می ترکه و...

بلند خندید.

-ازش هیچ می مونه.

اینبار عصبی خندید و چرخ می زد.

-والان من هیچم.

خنده هایش بغض شد.

-من فقط ۱۵ سالم بود که نامزدش شدم. میفهمی؟ اوج خیریت و وابستگی. زمانی که دخترهارو کم کم از عروسکاشون میگیرن، من به ساواش بله گفتم!

بغض هایش، اشکی بی هویت درون چشم های درشتش شد.

-میتونی بفهمی؟!

سر بالا کرد:

-نه... نه تویی که درو روی زری میبندی نمیتونی بفهمی یه زن چقدر لگدمال میشه با این کار! نمیدونی...

پووف کشید و با دو انگشت زیر چشم هایش را پاک کرد.

-اگر تو ساواش نیستی، پس منم بهین نیستم...وسلام!

لبش را به دندان گزید و خواست برود که بازویش به دست های

امیرعلی وصل شد و اسیرماند.

-صبر کن!

خشن نبود ولی حرف های بهین اعصابش را متشنج کرده بود. بی آنکه حرفی بزند بهین را به سمت طبقه ی بالا و اتاقش برد.

داشت چه می کرد؟ دور زدن ممنوعه هایش؟!

-چیکار می کنی؟!

اگر می دانست که جواب خودش را اول می داد.

در اتاق را باز کرد و بهین را وسط اتاق ول کرد. دختر جوان با ضرب زمین خورد اما دردش نیامد چون درد عمیق امیرعلی زخمش را پوشاند...

آن همه کاغذ سیاه رنگ که اتاقش را به قبر شبیه کرده بود، چه می گفتند؟! آخ از عکس های مادر بزرگ ساواش که بر روی دیوار نصب

شده بود و می خندید.. آن عکس زخمش از صحنه ی اول هم بیشتر بود.

دیوانگی امیرعلی آنجایی به سر حد نهایت خود رسید که چندین آلبوم از روزمرگی های بچگی هایش را روی دست های ظریف بهین انداخت و داد کشید:

-ببین... بین تا سایه ی نحس هر کی که تورو به این روز انداخته از سر من برداشته شه.

دست روی سینه اش گذاشت و مدعی گفت:

-والا به پیر و پیغمبری که پای قبرش زار می زنی قسم نه من اونم نه اون من! من حاضرم بی هویت باشم ولی زیر بار داشتن شخصیتی مردی جز اون نرم!

جرات می خواست ورق زدن دانه به دانه درماندگی های پسری یک تا

تقریباً ۱۷، ۱۸ ساله!

-تورو گول زدن دخترجون! خواستن تلکت کنن... هر کی بوده، فقط

پولتو دیده و وسلام!

داشت چه می کرد؟ دور زدن ممنوعه هایش!؟

هر عکسی که رد می شد، یک باور از باور هایش مثل دانه ی انار می

ریخت و با شدت به زمین برمیخورد و رنگ می باخت.

-من امیرعلی زمانی ام! نه ساواشی که شما مدام اسمشو به من می

چسبونین. انتقام دارین بفرمایید از خودش بگیرین.

نفسش تندش را با گفتن :

-هر عشقی دارین بفرمایید به خودش تقدیم کنین!

به سمت دیوار رفت و سرش را با ضربات آهسته ای به آنجا کوبید.

-لعنت...

بهین ناباور در حالی در جایش درجا می زد از جا بلند شد. بی آنکه جلوی دیدش یا پشت سرش را ببیند عقب عقب رفت. ضربات سهگین عکس هایی که حقیقت نبودن ساواش را به صورتش سیلی کردند، صورتش را نه، قلبش را خون آلود کرده بود.

-نه... نه... من خودم شنیدم داشتی با تلفن حرف می زدی...

امیرعلی با لب هایی که از شدت گزیده شدن کبود شده بود به سمتش برگشت و پوزخند زد.

-چی شنیدی؟ آتو؟! آتو یعنی بچه ای که من ازش بی خبرم!

روی تختی که رو تختیِ سرمه ای رنگ فضای تاریک تری به اتاق بخشیده بود، نشست. دو دستش را در هم گره و قائم لب هایش کرد:

-یا اینکه گفتم اگر بدونه می شناسمش کارم ساخته ست. زری با مرد

دیگه ای در ارتباطه! نمیدونم کیه ولی میدونم که این بچه از من نیست... اون مرد رو نمیشناسم اما کسی که خبرهای زری رو دم به دقیقه برام ایمیل می کنه رو میشناسم اما نمیتونم دم بزنم. نمیتونم بگم، چرا؟! چون اگر بگم زری با خبر میشه و دوباره بیماریش اوت میکنه! تو که میدونی، تو دیگه چرا طوری رفتار میکنی انگار بی خبری؟!

یک بار تو و یک بار شما! عادت کرده بود...

بهین ناباور به در شیشه ای پشت سرش تکیه داد و آهسته روی زمین سر خورد.

-الان دیگه میتونی بری و دیگه در این خونه رو نزنی. میتونی ام فقط به عنوان شاگرد بیای و ادامه بدی!

نیش خند زد و دو دستش را پشت سر روی تخت گذاشت و به بهینی
که شکست را با چشم هایش قبول کرده بود، خیره شد و گفت:
-من حروم خور نیستم. تعهد دارم و تا آخر تعهد کاریم بهت کمک
میکنم.

بی توجهی های بهین و تلاطمی درونی که داشت ذره ذره جانش می
گرفت را در مشت هایش فشرد و ادامه داد:

-میدونی زمانی که تصادف کردیم و من تو بیمارستان بودم سر خبر بی
هوشیت چقدر احساس عذاب وجدان داشتم؟!!

داشت چه می کرد؟ دور زدن ممنوعه هایش؟!!

-من اونروز تا سرحد مرگ خودمو لعنت کردم که چرا اون لحظه سوار
ماشینت شدم!

چشم بست و ناخواسته و بی اراده ذهنش به آن روز کذایی فلش بک
خورد:

"چشم هایش را که باز کرد، زری و زانیار بالای سرش بودند.

سخت نبود خبر کردن دو نفر از سرشناسان ترین بیمارستان های
خصوصی و پردرآمد شهر تهران!

-وای چشم هاشو باز کرد. امیر... خوبی؟! فدات بشم بهتری؟!!

زانیار از روی صندلی بلند شد و در کنار خواهرش، در جوار تخت ایستاد
و نگران پرسید:

-خوبی امیرعلی؟ مردیم و زنده شدیم پسر! تصادف و تو؟! چتون بوده...

دست های کبود از سرم زانیار را از نظر گذراند و به زور لب باز کرد:

-خودت چطوری مریض؟ تا خودتو نکشی ول کن نیستی.

کمی از درد اخم کرد:

-انقدر بخوری که خونه ت بشه خونه ی دلبر! نه؟!-

فقط یک عدد امیرعلی احساسی می توانست یک عدد زانیار احساسی را
درک کند.

-منو ول کن داداش! خودت چطوری؟ چی شد که کارت به اینجا
کشیده شد؟! دختره کی بوده باهات... زری یه چیزایی توضیح داد ولی
من نفهمیدم...

چهره ی زری در هم بود ولی برای حال امیرعلی فعلا سکوت پیشه می
کرد.

-زانیار...

حتی تشر خواهر هم نتوانست برادر را متقاعد کند اما... امیرعلی با به
یادآوردن بهین و خبر مرگی که به او رسیده بود، انگار که زیر آوار گیر
کرده باشد، نفسش تنگ شد و گلویش گرفت.

زانبار و زری به سمتش هجوم برده و از روی تخت نیم خیزش کردند تا
هوا به صورت و گلویش برسد.

بغض زری هم نتوانست امیرعلی را خوب کند:

-بمیرم... چرا انقدر بی قراری!

او را به زانبار سپرد و گفت:

-میرم پرستارو صدا کنم!

امیرعلی به زور زانبار و اندک توان خود توانست بالاخره نفس در گلو

مانده اش را نجات دهد و به حرف بیاید:

-او...اون... دخت... دختر...

زانبار گوش نزدیک دهانش برد:

-چی میگی؟ نمیفهمم...

-مرده!

دست های زانبار ول شد و امیرعلی تا مرز سقوط پیش رفت اما خود را کنترل کرد و با شدت ضربه ی کمتری به بالشت برخورد کرد و همانجا آرام گرفت.

-چی میگی پسر؟ کی مرد؟! دختره کیه؟ صک و صاحب داره؟!!

این حجم سوال و مریضی که تازه از تصادف قسر در رفته؟! خدا را خوش می آمد...

تا آمد توضیح بدهد پرستار شتابان وارد شد و وضعیتش را چک کرد. در این بین هم زری با توضیح اضافه تر که از پرستارها گرفته بود، موضوع را برای برادرش روشن کرد و در ادامه گفت:

-بیا بشین داداش. خودتم وضع درست و حسابی نداری، عصبی شدن

هم واست خوب نیست!

امیرعلی از پرستار پرسید:

-اون خانوم... یعنی... همونی که باهام بود... شنیدم که مرده، درست...

پرستار سرمش را چک کرد و به نگرانی اش لبخند زد:

-نه! مرده... ولی از اتاق عمل تازه در اومده و به هوش نیست. نامزد

بودین؟!

هیچ زری تا امیرعلی رسید اما مهم نبود. بود؟!

نفس راحت امیرعلی و جاری شدن خونی زنده در رگ هایش را پرستار

که هیچ، زری و زانیار هم حس کردند.

-نه... یه آشنایی نه چندان نزدیک داشتیم. پس چرا من از خود شما

شنیدم مرده؟!!

-همزمان پرستار بخش اطفال اطلاعات بیمار دیگه ای رو میگرفت.
نگران نباشین ما حتی اگر دور از جون همچین چیزی ام می بود، امکان
نداشت به شما بگیم!

قلب امیرعلی تپش منظمی به خود گرفت. خدارا باید شکر می کرد؟
نه... باید زانو می زد و تا آخر عمر صدقه می داد که باعث مرگ کسی
نشده بود!

-خب کجاشو عمل کرده؟! -

پرستار که دیگه مطمئن بود آخرین سوال است با صبوری پاسخ داد:

-دستش! انشا... که مشکلی نیست و درست میشه!

و از اتاق خارج شد. چشمان زری و ناراحتی بطن انداخته ی در آن را
چه می کرد؟! نمی شد خدا، خدایی کند و زری را از زندگی اش خارج
سازد؟! به الله که به هم نمی خوردند...

زبان به لب کشید و از اول شروع به تعریف کرد تا زری متقاعد شود.

بماند که ساواش بودن و جنگ های بهین را سانسور کرد. "

به خود که آمد بهین رفته و جای خالی اش برای او مانده بود. آلبوم ها

همانجا رها شده بود اما خود بهین... نچ! نبود...

برخواست و با قدم های بلند به دنبالش رفت. نمی دانست چرا اما بهین،

امیرعلی ای دیگر بود که دنبال هویت گذشته اش می گردد اما هر چه

می گردد کمتر به مدرکی طلامانند دست پیدا می کند!

از راه پله و سالن که گذشت او را در راه رسیدن به در حیاط دید. از

پشت هم می شد شکستش را دید و حال نامناسبش را حدس زد.

-بهین!

داشت چه می کرد؟ دور زدن ممنوعه هایش؟!

بی توجهی بهین یا در اصل نشنیدن او، امیرعلی را به تکاپو انداخت.
نمی خواست او را با این حال راهی خانه اش کند و از طرفی زری از
پشت در او را ببیند.

خود را به تن خسته ی بهین رساند و بازویش را کشید.
-زری پشت دره...-

بهین با چشم هایی که از زیر زور گریه جان باز شدن نداشت، به
سمتش برگشت و خیره اش شد.

-تو... گریه کردی!؟-

بهین چشم بست و فقط گفت:

-بغلم کن!

امیرعلی با دستی که از روی بازوی بهین پایین کشیده و روی ران خود
جای گرفت، مات شد.

خواست عقب بکشد اما نگاه بهین که خیره به کفش های لنگه به لنگه
اش بود نظرش را عوض کرد.

برای امیرعلی ای که این کار با تابوشکنی کل شخصیتش در زندگی
هیچ فرقی نداشت، سخت بود ولی... یادش نمی آمد دل کسی را
شکسته باشد... برای همین هم بود که زری را با تمام جا نشدن هایش
تو قلب، قبول کرده و آزارش نمی داد... اما خب تا کی؟! این حجم از
خوب و احساساتی بودن برای یک مرد، زیادی بد بود...
-فقط برای اینکه...

توضیحش با چپیدن بهین توی آغوشش نیمه تمام ماند.

عصر پاییز بود و تاریکی یکی از مزیت های آن!

صدای کوبش قلب بهین را در همسایگی قلبش شنید اما زبانش

نچرخید بگوید:

-چه خبرشه؟!-

حتی نتوانست از قلب خودش بپرسد:

-تو چرا جو گیر شدی؟!-

فقط سکوت کرد تا دختر جوان از این خانه با حال مطلوبی خارج شود!

-من دیگه نمیتونم با این مخفی کاریا زندگی کنم!

خشایار با پوزخند از پشت میز بلند شد و به سمتش آمد.

-که نمیتونی!

با آنکه زهر چشم گرفته بود ولی کم نیاورد.

-نه... نمیتونم! منو از بهین دور کردی، گفتم باشه. بچم رو گرفتی، گفتم

باشه ولی اینکه از ایران برم و از خانواده م دور زندگی کنم رو نمیتونم

قبول کنم.

صدایش را بالا برد:

-اینکه بهین رقیبت شده یا دستاش به من نزدیک شده نمیتونه جلوی
ایران زندگی کردنم رو بگیره.

انگشت اشاره اش را بالا گرفت و ادامه داد:

-نمیخوام بهین پیدام کنه، چون دیگه رویی برای به دست آوردن و
داشتنش ندارم اما اینکه به خاطر تو خودمو قایم کنم، نه! دیگه بردت
نیستم! اینو توی گوشت فرو کن!

خشایار ابرویی بالا انداخت و روبه رویش ایستاد. سینه به سینه، چشم
در چشم و شاید... دست به صورت برای لمس پوست و ماهیتی به نام
سیلی!

-توی زبون نفهم چی گفتی!؟

ساواش قدمی عقب رفت اما... بازگشت! اینبار را نباید کوتاه می آمد. هر چه بیشتر سر به زیر می انداخت، بیشتر از او و هویتش سواستفاده می شد.

-همین که گفتم. هر چی کار کردم، پولشو گرفتم. هر چی کار کشیدی، زندگی دخترتو به جون خریدی. دیگه بسمه... از امروزم شراکتی مابین من و تو نیست. هر جام قرار باشه امضا کنم، با دست که هیچ، با زبون و سر و پا امضا میزنم!

به ورقه های چیده شده ی روی میز چشم چشم کرد:
-بده دیگه...

دست به پیشانی اش کشید:

-اینکه عرق کنم و استرس بکشم کار هرروزم شده.
نفس بلند کشید.

-اینکه از درد و عذاب وجدان شب به شب نفس های کشدار و عصبی
بکشم، عادتم شده.

دست پایین افتاده ی خشایار را گرفت و به صورتش کوبید:

-بزن این سیلی لامصبو! که دردش از تهدیدش کمتره!

خشایار تاسف بار نگاهش کرد و گفت:

-خیلی بچه ای. اونقدر که گاهی از کار خودم پشیمون می شم و با
خودم می گم اینهمه کار برای این جوون کردن، فقط پرروش کرد...
ساواش پوزخند زد.

-کاش نمی کردی. حداقل داشته م الان بهین بود و...

خشایار دست بالا برد و او را به سکوت وادار کرد:

-خفه شو! دهنه رو ببند یکی میشنوه پسره ی جُعَلَق!

مرد جوان بی اعتنا به هشدار او دست زیر دستش زد و از کنارش گذشت.

-میخوام رها شم. از دستت خلاص شم. میرم... یه روزی از دستت میزارم و میرم. اونروز دیگه لازم نیست به ایران بودن یا نبودن من فکر کنی، تنها درگیری ذهنیت پیدا کردن من و روبه رو نشدنم با بهینه! از اتاق بیرون زد و پشت در ایستاد.

پلک زد و به منشی ای که هاج و واج نگاهش می کرد، اخم تحویل داد و تشر زد:

-اگر سخت نیست و میتونی از پشش بیای، میخوام آدرس و شماره تلفن یکی رو واسم پیدا کنی.

زن جوان که همچنان درگیر رفتارهای ضد و نقیض ساواش و خشایار بود، سری تکان داد و لب زد:

-۵...هرچی که بخواین!

ساواش نزدیکش شد و روی میزش خیمه زد. از آرایش زیادی منشی
هایی که خود را کسی می دانستند، حالش بهم می خورد.

-میخوام هر چی که از بهین آرمان تو چنتت داری رو بریزی کف دستم!
زن جوان جا خورد. حتی نگاهش را نتوانست کنترل کند... طوری که
گشاد و گشادتر شد.

-جن دیدی؟ دارم میگم اطلاعات بهین آرمان رو دربیاری و بدی من.
چیز عجیبی گفتم؟

شاید وقت برد تا منشی به خود آمد:

-ب...باشه!

ابرویی بالا انداخت و تنش را تا نزدیکی جسم منشی جلو کشاند. دهان
به گوش او چسباند و تهدیدگر گفت:

-اگر یه کلمه از این مکالمه به گوش خشایار آرمان برسه کار که هیچ،

خانواده ت میره رو هوا...

عقب آمد. چشمک زد و ادامه داد:

-من به تو اعتماد دارم، تو هم به من اعتماد کن و زیپ دهن مبارکتو

ببند! حله!؟

منشی فقط سر تکان داد و هیچ نگفت تا ساواش و ضربه های شفاهی

اش از تن و روحش فاصله بگیرند.

باید چکار می کرد؟ خیانت به خشایار؟ اگر نمی کرد همه چیزش را از

دست می داد... همه چیزش!

پشت آیفون رفت. زری هنوز بیرون درون ماشین لم داده و به حیاط او

چشم دوخته بود.

-بهین! زری که اومد داخل از در سالن ورزشی برو بیرون. بهتره روبه رو

نشین!

بهین دستی زیر چشم های پف کرده اش کشید و سری تکان داد.

-حله! من رفتم...

پشت به امیرعلی کرد و خواست برود که صدای مرد جوان در جا نگهش

داشت:

-بهین!

تو که ساواش نیستی، پس چرا مثل او صدا می کنی نامروت؟! بگذار

برود و به درد خودش بمیرد!

برگشت. دست در جیب و انتظار در نگاهش گذاشت و جواب داد:

-بله!

-اگر پیداش کردی... نزار مجهول زندگیت بشه تمام معلوم شخصیت.
برو باهاش، حتی به خوشی دوباره که میتونی باهاش تجربه کنی بله بگو
اما هیچوقت نزار تویی که انقدر قوی نشون میدی رو با یه حرکت
ضعیف نشون بده.

پوزخند بهین را که دید، شانه ای بالا انداخت:

-یه توصیه ی دوستانه بود.

دختر جوان لب به دندان گزید و روی نک پا ایستاد:

-مرسی دوست عزیزم. این توصیه ت رو زیر پام، پاشنه ی پام میکنم تا
همیشه یه سر و گردن از خود واقعیم بالاتر باشم. اونطوری آدم هام
ضعیف نمی بینم و همیشه روم حساب میکنن! چطوره!؟

این دختر کم که نمی آورد هیچ، تازه قوی تر هم نشان می دهد.

-باشه! حالا میتونی بری.

بهین با سر تعظیم کرد و از سالن خانه ی امیرعلی به سالن ورزشی اش رفت و در را بست. منتظر ماند تا زری وارد شود و بعد که نشست و دیدی روی حیاط نداشت، برود.

پووفی کشید و روی یکی از دستگاہ‌ها نشست:

-ای دریغا که پس از آن همه جان بازیها بر سر کوی تو بی نام و نشانیم
هنوز!

چشم بست و تا آمدن زری به اتفاقاتی که دو ماه پیش بعد از آن تصادف کذایی رخ داد، فلش بک خورد...

"بالش را طوری تنظیم کردند که جای سرش درست باشد.

-سیمین بهار... مرسی که اومدین ولی من خوبم. فقط دستم باید یه مدت توی گچ باشه و گردنم کمی مراقبت های بعد تصاف می خواد. اومدم خونه پیشتونم و دیگه نگران نمیشین.

بهار با صورت اشک آلود به سمتش آمد:

-قربونت برم آبجیم. من چطور تو این وضع ببینمت آخه؟ نمیزاری به

باباهم خبر بدیم حداقل!

بهین چشم بست و دست آزادش را با در مشت گرفتن ملحفه ی

بیمارستان، خود را آرام نشان داد:

-لازمه دوبار تکرار کنم!؟

سیمین از پشت شانه های بهار را گرفت و با خیره شدن به دست های

بهین و رگ های بیرون زده اش، دم گوش دخترک گفت:

-بهتره فشار نیاریم و ما بریم. هان؟

بهار به اجبار سر تکان داد و در سکوت سرد سجاد آن دو اتاق را ترک

کردند و رفتند. بهین به در بسته و خالی بودن اتاق نگریست و سجاد را

صدا زد اما مرد جوان گوشه ای ایستاده و در خود فرو رفته بود.

-سجاد با توام...

سجاد با قهر و دلگیری نگاهش کرد و پرسید:

-راحت شدی؟ اینکه میخواستی خودتو به کشتن بدی اما صرفاً در کنار

اونی که باید، چقدر حالتو خوب میکنه!؟

جلو رفت. پایین تخت بهین ایستاد و صدایش را بالا برد:

-اصلاً واست مهم نیست که من یه خانواده دارم. یه عمو دارم که جونش

به جون من وصله!

بهین لب به دندان گزید:

-من قربون عموم برم.

سجاد بی توجه به احساس بروز داده ی بهین غرید:

-اصلاً واست مهم بود که یه پدر بی پدر دارم که با وجود خیانت های

دو طرفه هنوز هم قلبش برای من تلپ و تلپ می لرزه!؟

میان حرفش پرید:

-اسمشو نیار سجاد...

نفس تند کشید و گردن در گردنبند پیچیده شده اش را آهسته کج

کرد:

-باید هر بار سگ شم تا باورت شه اسم اون جنون تنمه؟ رعشه ی قلب

بی صاحبمه یا نه!؟

سجاد اینبار تا لمس دستش جلو رفت و ملتمس گفت:

-به خودت بیا بهین. به خاطر اون پسر چند نفرو فدا کردی؟ اصلا

فداییات به درک، به خودت فکر کردی که چه موجودی شدی؟ من پا

به پات بودم، لازم باشه بازم هستم ولی اون ادم تورو نمی خواد. به تو

سرده، وقتی مبینت خنثی ست. سیمین و بهارم مدام یه چیزی رو

تکرار می کنن "ساواش، اون ادم قبل نیست!" میدونم سخته ولی دیگه
موقع این رسیده که نبودش رو...

-ببند...

دست بهین را گرفت.

-نبودش رو قبول کنی...

-برو... برو بیرون!

سجاد دستش را محکم نگه داشت و غرید:

-دیگه نمیزارم این قضیه به حالت لوس در بیاد. یا قبول میکنه ساواشه،

یا تو قبول میکنی ساواش نیست و میکنی! از این ادم می کنی و به

زندگی خودت ادامه میدی.

خواست برود که بهین با یک دست پیراهنش را گرفت و کشید:

-دو ماه! فقط دو ماه بهم وقت بده اگر نبود خودم میکنم.

سجاد برگشت و نگاهش کرد. سماجت چشم هایش دروغ نمی گفت.

-فقط دوماه بهین. اگر نبود، کل نقشه هاتو نقشه برآب می کنم.

-فقط دو ماه!

-حله!

-سجاد... حالش چطوره!؟

سجاد دست او را از پیراهنش کوتاه کرد و کنارش روی تخت نشست:

-خوبه! الانم خانواده ی نامزدش پیششن.

بهین لب هایش را آهسته گزید:

-صبر میکنم. صبر میکنم زمانش برسه و اینا برن. بعدش منو میبری

پیشش؟

سجاد دو دستش را به حالت تسلیم بالا برد:

-نبرم چیکار کنم؟! محکوم به بردنم!

بوسه ای از راه دور برای سجاد فرستاد:

-یه دونه ی برادر زاده تی!"

با لبخند به آن روز فکر میکرد که صدای بغض دار زری را شنید:

-امیرعلی... تو چطور میخوای از بچه ای که هنوز به دنیا نیومده، تست

دی ان ای بگیرم!؟

بحث های کلاسیک زری!

-من به خودم اعتماد دارم و مطمئنم همچین غلطی نکردم. تا زمانی که

آزمایشگاه و آدم متخصصش منو راضی نکرده زیر بار این قضیه نمیرم

زری.

انگشت اشاره اش را روی سینه ی زن جوان گذاشت و آخرین ضربه اش

را زد:

-چون کسی که داره ادعای بی ناموس بودن منو میکنه، فردیه که

اعتماد منو نداره و من نسبت بهش بی اعتمادم.

کیف از دست زری افتاد.

-تورو دوست دارم، ولی نه به عنوان عشق زندگیم. این شاید بار هزارمه

که داره توی ذهن و زبون من تکرار میشه. وقتش نیست که به خودت

بیای؟!!

اشک از چشم زری افتاد.

-وقتش نیست که هم من هم خودتو رها کنی و از این جهنمی که واسه

جفتمون ساختی فرار کنی و بری؟!!

سر زری پایین افتاد.

-وقتش نیست که بگی امیرعلی، من فکرامو کردم، تورو به اجبار داشتن

تو قاموس منو شان خانواده م نیست و بیا جدا شیم؟!!

تپش قلب زری افتاد.

دست به سمت میز دراز کرد و روی آن نشست.

-م... من... من نمیتونم...

امیرعلی به سمتش آمد و دستش را گرفت.

-خوبی؟ چت شد یهو؟!

و چه ناباورانه حرف های زنانه شنید.

-فکر کنم علائم ماه های اوله...

بهینی که پا تند کرده بود برود، ایستاد.

با قلبی که توی مشتش مچاله می شد از درد های مشترکش با زری!

ماه های اول او چگونه گذشت؟! همینطور بی احساس... همینطور بی

معنا و همینطور غریبانه!

-الان خوبی؟ آب بیارم واسش؟!

ساواش تا این حد برایش تب کرده بود؟ اصلا برایش آب آورده بود؟ نه...
نه یادش نمی آمد که ساواش حتی نگرانش شده باشد!

-میخوای ببرمت دکتر؟! درمانگاه همین پایینه؟!

ساواش صدایش لرزیده بود؟! یا چه می دانست، برای خوب بودن حالش
جلز و ولز بردن به درمانگاه را کشیده بود؟!

دست های او هم مثل زری بند بدنه ی دستگاہ شد و نشست. اما کسی
به کمکش نشتافت و با آب و درمانگاه، احساس امنیت به قلبش
نبخشید.

اضافی بود؟! اگر اضافی بود چرا بالایش نمی آوردند؟ چرا رهایش نمی
کردند تا مثل بادکنکی در هوا معلق زندگی کند و آخر سر با ضربه ای
ناگهانی جا به جان آفرین تسلیم کند و...

-امیرعلی من دوستت دارم!

و بی آنکه "دوستت دارم" ی از مرد زندگی اش بشنود بمیرد و...

-امیرعلی من بدون تو نمیتونم زندگی کنم.

و از زیر خاک ببیند که حداقل یک نفر بود که بدون او نتوانست زندگی

کند و...

-چرا نمی فهمی؟!

آنجا حقیقت تلخ زندگی ها را می فهمید و می چشید و...

دست امیرعلی دور زری پیچید.

-وزنتو بده به من!

و هیچکس او را روزی که فهمید باردار است بغل نکرد.

زری را از روی میز بلند کردو به سمت مبل ها برد. آهسته نشاندش و

خواست جدا شود که زری محکم در آغوشش کشید.

-بزار بمونم.

و یادش نمی آمد کسی، کسش شده باشد در روز های بی کسی اش.

خود، خود را در آغوش کشید و آهسته چشم بست. روی دستگاه ها

دراز کشید و به موسیقی صدای امیرعلی گوش سپرد.

-باشه... باشه من اینجام، تو بهتر شدی!؟

بازوی خود را محکم فشرد و از خودش پرسید: "بهتری بهین؟!"

زری خواهش کرد:

-میشه موهامو نوازش کنی؟ قول میدم فقط همین یه بار باشه. بزار

آروم شم. خواهش می کنم.

دست امیرعلی که به موهای زری رسید، دست بهین از دور بازویش

کنده شد و به سمت موهایش رفت: "چرا نکنم؟! موهاتم ناز میکنم!"

غریبانه اشکش ریخت. روی گونه ای که چند دقیقه ی پیش به قلب
امیرعلی چسبید و ضربان آن را حس کرد.

گاهی جغرافیای تن یا اعضای آن چه بی رحمانه عوض می شد! نه!؟

نفس عمیقی کشید و برخواست. بیشتر از آن ماندن جز ریسک چیزی
برای خود و امیرعلی نداشت. جان کند تا بیرون رفت و به هوای آزاد
رسید. نگاهش در دو دوی خانه ی خود در گردش بود که او را دید.

زیر لب از خود پرسید:

- تو چجوری اومدی اینجا!؟

تند به سمت خانه اش رفت و به شیشه ی ماشینی که فرد مورد نظر
در آن نشسته بود، ضربه زد.

-باز کن!

فرد به خود آمد و فوری شیشه را پایین کشید.

-بهین... بابا...

این لفظ برای زبان خشایار زیادی و برای بهین سنگین بود.

-اینجا چیکار میکنی؟ آدرسو کی بهت داد!؟

گردنش راست و صدایش محکم بود. انگار نه انگار چند لحظه پیش

ضعیف ترین انسان توی تاریخ بود.

خشایار در ماشین را باز کرد پیاده شود که بهین پا جلوی در گذاشت و

آن را محکم بست.

-دعوت نکردم!

-نخواستم مهمانت بشم!

ابروی بهین بالا پرید:

-بهتر! مهمان نوازیم برای بعضی افراد زیر خط فقر میره.

لب به دندان گزید و ادامه داد:

-در مورد حس من نسبت به خودتم که کاملاً باخبری و نیازی به

توضیح یا تفسیر نداره...

خشایار کمی خشن شد:

-من پدرتم! درست صحبت کن!

بهین پوزخند زد:

-کمی دیره برای این بحث ها! دیر نیست؟! جای دردم خوب شده و نیاز

به مرحم تو نداره، از اونجا دیده نمیشه؟

-بهین...

-منو به اسم صدا زن!

-به فامیل صدا بزنم؟!

-متاسفم که فامیلم با تو یکیه! ولی بله! اونطوری راحتترم.

خشایار نفس عصبی ای کشید و اینبار با قدرت بیشتر در را باز کرد و پیاده شد. بهین بی مقاوت، دست سینه عقب ایستاد و نیش خند زد:
-انگار داری با پسر غول تشنت مبارزه می کنی که اینطوری درو هول میدی!

خشایار اندر سفیهانه نگاهش کرد:

-تا همین الان دختر من نبودى. چطور حالا خودتو در صورت پسر بودنت تصور میکنی و به زبون میاریش؟!

بهین خسته بود. نا نداشت اما روبه روی این مرد، پر انرژی ترین آدم روی زمین می شد.

-من همچین منظوری نداشتم ولی به هر حال، از بحث اصلی منحرف نشو! اینجارو چطور پیدا کردی؟!

خشایار به ماشینش تکیه و جواب داد:

-فکر کن تعیب شدی!

-آدمشو نداری. آدمشو داشته باشی، جرات می خواد دنبال من دویدن و

جا و مسکنم رو پیدا کردن!

اشاره ای به خانه اش کرد و پرسید:

-کدوم یکی از آدم های خونه ی من بهت آدرس دادن؟!

خشایار لب به هم فشرد و متفکر جواب داد:

-تو چته؟! دردت چیه؟! چرا همش دنبال مقصری بهین...

کسی دورو اطرافشان نبود پس فارغ از ترس صدایش را بالا برد:

-درد من تویی! مقصر زندگی من تویی! نمیخوام تو زندگیم باشی...

ارتباط منو تو فقط کاریه...

لحن خشایار آرام تر شد:

-تو دختر منی بهین! مگه میتونم ازت بکنم؟

-آره... آره میتونی... چرا نتونی؟! میتونی خوبشم میتونی! وقتی به من
گفتی ساواش برات مناسب نیست و منو با یه حلقه توی دست انداختی
گوشه ی بیمارستان، بچه ی منو از عمد انداختی تا آبروت حفظ بشه
منو از دست دادی!

بغض بود دیگه... گاهی بی در زدن وارد می شد و بی تعارف همه ی
حجم گلویت را در بر می گرفت.

-میدونی تو اون سن چی کشیدم؟! میدونی چقدر درد داشتم ولی کسی
نبود که دست های مهربونشو روی سر و دلم بکشه؟! خلاف شرع نکردم
اما اگر کرده بودم بازم باید پدرم میبودی چون مادر نداشتم. باید هم
جای پدر هم جای مادر مرحم زخمم میشدی! تو فقط به فکر آبرویی
بودی که بهین برده و دیگه نمیتونی جمعش کنی! ساواش رفت...
دست خشایار مشت شد:

-مرد!

-کو قبرش؟ کجا بود تشییع جنازه ش؟ چرا من دیگه مادر داغ دیده شو

ندیدم؟! مگه من نشون کرده ی پسرش نبودم؟! کوش؟! چرا تو دوره ی

نقاقت من بار کردن ورفتن؟ اونم بی نام و نشون!

بلند و عصبی خندید:

-به من دروغ تحویل نده خشایار آرمان!

دندان به هم سایید:

-به من دروغ تحویل نده! من شاید به اندازه ی بهین چند سال پیش

مجنون باشم اما به اندازه ی اون خر نیستم. عقلم سر جاشه... فکر نکن

به راحتی میتونی قانعم کنی و منم بگم باشه!

چشم بست و دهان باز کرد:

-من دیگه خام نمیشم. حالا به هر دلیلی اومدی...

-اومدم چون خانواده م اینجان!

چشم باز و خیره نگاهش کرد:

-اگر خانواده ت می خواستنت، زندگی با منو انتخاب نمی کردن. اونا

چند سال پیش انتخاب خودشونو کردن و اگر الان به هر دلیلی

پشیمونن میتونن برگردن، هیچ اجباری نیست...

-دلم برای بهار تنگ شده!

چشم های بهین خونین رنگ شد.

-اسم خواهر منو نیار. نمیزارم طی ملاقات های بلند مدتت اونو مثل

خودت کنی.

نزدیک رفت. گوشه ی کت خشایار را گرفت و دهان به گوشش نزدیک

کرد:

- اون هیچوقت به تو وابسته نمیشه!

خشایار ریلکس نگاهش کرد و فقط گفت:

-خون من تو رگ هاشه!

بهین پوزخند زد و با ول کردن کتش عقب کشید:

-اگه به مامان اعتماد نداشتتم، صد در صد به این موضوع شک می

کردم.

عصبی چشم هایش را بست و ادامه داد:

-از اینجا برو و دیگه هیچوقت در خونه ی من پیدات نشه. نه من دختر

توام نه تو پدر دختری به نام بهینی. دفتر همه ی این رابطه های خونی

زمانی بسته شد که پول و آبروت از احساس دخترت مهم تر بود.

خشایار نفس عمیقی کشید و لب زد:

-یه روز از این قضاوتت پشیمون میشی. یه روز که دختر دار شدی و

حق رو به من دادی!

بهین چشمانش را مدعی ریز کرد و گفت:

-اگر روزی دختر دار بشم، به جای زیر حجاب چپوندن موهاش جلو
غریبه و آشنا، موهاشو نوازش میکنم چون دختر نیاز به دیده شدن داره.

و...

خواست ادامه بدهد که سجاد از با قیافه ای ژولیده از ماشین پیاده شد
و به سمتشان آمد. چقدر سجاد را ضعیف دیدن، بهین را ضعیف می
کرد...

-چه خبره اینجا؟!

خشایار دست دراز کرد و سجاد برای آرامش بهین دست نداد.

-میدونی که! نسبت به هم معذوریت داریم!

-بخاطر بهین برادرتو رد میکنی؟!

سجاد لب باز جواب بدهد که بهین دست بالا برد و میان حرفش پرید:

-مگه تو بخاطر بهین از خونه بیرونش نکردی؟ همونروز گفتی اگه بهین
تونست آب و نونت کنه که بمون پیشش، نتونست برو بهزیستی جایی تا
جورتو بکشن! نه من نه سجاد یادمون نرفته!

سجاد دست لرزان بهین را گرفت و ماساژ داد:

-خودتو عصبی نکن. واست خوب نیست...

اما بهین تازه چانه اش را گرم کرده بود:

-نکنه حافظه ت عیب دیده؟! تو همونی که هم من هم سجادو نالایق

ترین فرد های خونواده دیدی. خودت کردی، دیگه گله ای نباید بمونه!

سجاد کمرش را گرفت.

-بهین آرام باش...

جالب بود. سجاد که قوی شد و جواب برنده داد، بهین هم قوی شد!

عجب هارمونی حیرت انگیزی!

خشایار دستی توی موهایش کشید و با گفتن:

-من از خونواده م نمیگذرم بهین!

وارد ماشینش شد و خیلی زود از دید سجاد و بهین پنهان گشت.

-بهین تند رفتی. بخاطر اون نمیگم، بخاطر دست های لرزون و یخ

کرده ی خودت میگم.

بهین نگاهی مهربان خرجش کرد و نفس عمیقی کشید.

-خوبی!؟

سجاد او را به سمت خانه کشاند.

-تعریف میکنم.

بهین به دنبالش کشیده شد.

-سجاد...

-جانم!

-امروز فهمیدم امیرعلی زمانی با ساواش دو نفرن!

سجاد که هیچ تعجب نکرده بود، سر او را روی سینه اش گذاشت و در

خانه را با کلید باز کرد:

-تله پاتی منو تو رو باید تو گینس ثبت کنن! منم قبرستون بودم که یه

سری خبر گرفتم. راست و دروغش رو باید بررسی کنیم.

بهین سر تکان و سجاد ادامه داد:

-با یه بستنی مشتی چطوری؟!

میل نداشت ولی بخاطر سجاد لب زد:

-مگه میشه دست عموم رو رد کنم!؟

-من قربون تو بشم قلب من!

دست روی سرش کشید و موهایش را بوسید.

-اخه تو چرا تا من نیام ناهارتو نمی خوری؟ من اینطوری اذیت میشم

بخدا!

لبخندی مهربان تحویل گرفت.

-تنهایی غذا خوردن به دلم نمیرسه مادرك. تعریف كن ببینم، امروزت

چطوری گذشت؟!

بشقاب را از دست مادرش گرفت و بوسه ای روی دستش گذاشت:

-دردت به جونم.

سهیلا اخم کرد.

-دور از جون. دفعه ی آخرت باشه با این حرف ها تن منو می لرزونیا

ساواش!

ساواش دست روی چشم گذاشت و اطاعت امر کرد:

-چشم!

سهیلا کاسه ی ترشی را جلویش گذاشت:

-از همون ترشی لپته هایی که دوست داشتی گذاشتم واست.

لبخند ساواش مهربان ترین نوع سخنی بود که خداوند می توانست با او داشته باشد.

-قربون دست های زخمتکشت برم من!

سهیلا زیر لب "خدا نکنه" ای گفت و جدی به ساواش نگریست و گفت:

-ساواش...

-جونم!

-حس میکنم یه چیزیت شده! امروز اتفاق بدی افتاده!؟

قاشق در دست های ساواش بی حرکت ماند:

-برای چی؟!

سهیلا شانه ای بالا انداخت و زیر چشمی پاییدش:

-امروز خشایار اومد و باز حرف های گذشته رو پیش کشید...

اینبار دست های سهیلا بود که راكد ماند:

-نگران نباش مادرم. من نمیزارم باز خاطرت رو ازرده کنه. بمیرمم زیر

بار دینش نمیروم. بارها قرضش رو پس دادم. هم مادی هم معنوی اما

این زبون نیش دارش قصد تموم کردن این مهلکه رو نداره و حالا که

اینطوره من... ساواش... کسی که روزی زیر دست هاش زیر دستی بیش

نبودم بهش ثابت می کنم چطور میتونم بهش ضربه بزنم...

دست سهیلا روی دست پسرش نشست:

-میخوای چیکار کنی مادر؟!

ساواش دست مادرش را گرفت و به لب هایش چسباند. محکم بوسید و گفت:

-میخوام تنها دارایی و عطشش، تنها خواسته ش از خدا، بهینش رو ازش بگیرم!

سهیلا دست از دستش بیرون کشید و به سمتش خیز برداشت:

-یا ابالفضل! بچه تو چی داری میگی؟! میخوای منو دق بدی؟ این مرد ول کن معامله همیشه اگر ببینه جون دخترش در خطر!

ساواش به گوشه ای خیره شد و مصمم گفت:

-من کاری با جون دخترش ندارم، قاتل یا جانی نیستم اما چنان ضربه ی روحی ای بهش بزنم که دیگه هیچوقت نتونه از سرجاش بلند شه، چه برسه بخواد باباشو ببخشه!

سهیلا چشم به سقف اتاق دوخت و در دل با خود گفت:

- "خدایا خودت مراقب فرزندم باش!"

چشم ریز کرد و به سیمینی که سر به زیر ایستاده بود، نزدیک شد:

- با چه جراتی آدرس خونه ی منو به شوهرت میدی؟! مگه من به تو

حق انتخاب ندادم!؟

دست زیر چانه ی زن برد و سرش را بالا کشید اما هنوز هم نمیتوانست

چشم های او را ببیند.

- جواب منو بده! ور روه جادوی این خونه تویی و ما بی خبریم!؟

سیمین سکوت کرد و بهین ادامه داد:

- یادت رفته بحثتون میشد مینداختت بیرون و تو تپ بودی پیش منو

سجاد!؟ یادت رفته تنها رخت و لباست کهنه های خونه ی شوهر بی

پدر قبلیت بود و این من بودم که بهت جا و مکان دادم!؟

صدایش را بالا برد:

-با توام زنیکه! اگه یادت رفته یکی یکی بهت یادآوری میکنم! اصلنم
سخت نیست...

سجاد که به کانتر تکیه داده و آن دو را نگاه می دهد، با شنیدن صدای
قدم های بهار، سر به سمت او برگرداند و لبخند به رویش پاشید:
-سلام زشتو!

بهار لبخندی کج زد و اشاره ای به بهین کرد:
-چشه!

سجاد اول چشمکی با چشم چپ و متعاقب آن چشمکی با چشم راست
زد:

-دعواهای همیشگی...

بهین پچ پچ آن دو را شنید. موقتا سیمین را رها کرد و به سمت دو
جوان برگشت:

-چی میگین شماها!

سجاد سکوت کرد اما بهار به حرف آمد:

-از سجاد پرسیدم چه خبره اینجا؟ با سیمین چیکار داری تو!؟

بهین سری تکان و جواب داد:

-که میخوای بدونی با سیمین جون چیکار دارم!؟ چرا سرش داد میزنم!
هان!؟

دو قدم به سمت بهار رفت و روبه رویش ایستاد. یک هو صدایش را بالا
برد و داد کشید:

-آدرس خونه ی منو به خشایار داده! به کسی خط ممنوع، دایره ی
ممنوع، خط قرمز این خونه ست. خونه ای که من توش نفس میکشم و

هر شب مرگ و زندگی منو توی در و دیواره ش ذخیره داره! من
نمیخوام ادرسی از من داشته باشه بعد این خانوم زرتی آدرس میده!
دو دستش را بالا برد و به ران پایش کوبید:

-از این همه بی ملاحظگی سیمین خسته م شده... دیگه وقتشه که...

بهار دست به سینه ایستاد و ریلکس میان حرفش پرید:

-من آدرس دادم! تولد سیمین بود خواستیم سوپرایزش کنیم. از
اونجایی که ماشین و گواهی نامه ای ندارم که باهاش بتونم خودم کارامو
انجام بدم، گفتم بابا بیاد دنبالم. مشکلش چیه؟!

صدای اشک ریختن سیمین آمد اما مگر مهم بود؟!

انگار از پشت سر به بهین شلیک کردند... نفس گرفته و چشمه ی
اشکش جوشیده بود.

زهردار به بهار نگریست و آهسته، مستاصل و ناامید پرسید:

-تو... تو چی گفتی؟!

بهار با جسارت تمام سرش را بالا گرفت و گفت:

-اون پدرو منه...

دست بهین به سجاد بند شد که نیفتاد.

-نمیتونم وقتی ازم چیزی میخواد بهش بی توجهی کنم...

تن بهین به سجاد بند شد که نقش بر زمین نشد.

-بهین! تو خواهرمی، صاحبمی، همه کارمی، ولی نمیتونی منو از بابام

دور کنی...

صدای هق هق سیمین آمد اما مگر مهم بود؟!

-تو همیشه خودخواهی. نمیتونی ارتباط ما با پدرمونو ببینی، خوب

نبین. مام آسه میریم و آسه میایم!

بهین چشم هایش را به پارکت های کف خانه بند کرد تا اشکش نریزد.

-سیمین اصلا خبر نداشت و با اینکارت سوپرایزمونم خراب کردی.

کجای کار را اشتباه کرده بود؟ در چه نقطه ای از دایره ی تربیتش کم گذاشته بود که اینطور باید تقاص پس می داد؟ بهارکش مثل بلبل زبان می ریخت و با خنجر تیز قلبش را تیکه پاره می کرد!

دست از دست سجاد بیرون کشید و تنش را از تکیه ی او بیرون آورد.

چشم از پارکت ها گرفت و خود را روبه روی بهار قرار داد.

با چشم هایی که هیچ شوخی ای با طرف مقابل ندارد، او را زیر نظر

گرفت و با یک حرکت دست بالا برد و سیلی جانانه ای به صورت

خواهرش کوبید.

-اینم سوپرایز من برای تو! تا فردا صبح وقت داری بین منو پدرت یکی

رو انتخاب کنی.

سری به نشان تاسف تکان داد و بهاری که دست روی جای سیلی اش
می کشید را خوب نظاره کرد:

-جواب این سیلی ام بمونه برای همون فردا صبح. یا با رفتنت تندتر به

غرورم سیلی میزنی یا با موندنت منو مجبور به عذرخواهی میکنی!

نایستاد تا های و هوی سیمین یا سرزنش های سجاد را تحمل کند،

خود را در اتاق حبس کرد و پشت در قفل کرده، نشین کرد.

-خدا لعنتت کنه خشایار آرمان! خدا لعنتت کنه!

به چهره ی خوابیده ی زری روی مبل نگریست و موبایل را به گوشش
چسباند.

-زانیار برای من موقعیت سختیه. نمیتونم این تهمت رو قبول کنم اما...

اما از طرفی حال بد زری ام منو ترسونده! میترسم باز دست به کارهای

ناخوشایندی بیره و خودشو تلف کنه. این دفعه دو تا جون همراهشه نه

یکی!

-داداش خودتو ناراحت نکن. من خودمو میرسونم اونجا و برش می
گردونم. فقط چون میخوام بابا نفهمه و با قشقلق به پا نکنه، ممکنه دیر
شه!

-باشه داداش. فعلا...

موبایل را قطع کرد و خود را به زری رساند. پتو رویش کشید و کنارش
نشست. به میز و گلدان کوچکی که روی آن بود، نگریست و به
بیمارستان و روزی که بهین را توی اتاقش دید برگشت...
"پرستار که از اتاق خارج شد، بهین و سجاد را دید که با هم وارد شدند.
روی صورت بهین جای چند خراشیدگی بود. پایش می لنگید و دستش
به گردن آویزان بود.

-سلام.

یادش نمی آمد تا به حال از دیدن یک دختر انقدر خوشحال شده باشد.
چقدر خوب که بهین چیزیش نشده بود.

-سلام!

سعی کرد خود را بالا بکشد که سجاد گفت:

-راحت باش! وضعیتتو درک میکنیم. خوبی!؟

امیرعلی سری تکان و جواب داد:

-آره. بهترم... خداروشکر. شما خوبی بهین خانوم!؟

بهین لبخندی کمرنگ زد اما همان هم کار خود را کرد و عضلات چانه
و لبش درد گرفتند.

-مرسی خوبم.

امیرعلی اشاره ای به صندلی کنار تخت کرد:

-بشنین اگه نمیتونین رو پا وایسین...

سجاد به بهین کمک کرد بنشیند و از او خواست پشت سرش بایستد.

-نمیدونم چطور این اتفاق افتاد اما... اما من واقعا متاسفم اگر باعث این

تصادف شدم.

امیرعلی متعجب نگاهش کرد:

-شما؟! نه... خودتونو مقصر ندونین. بهر حال کاریه که شده. مهم اینه

الان خوبین و مشکلی ندارین...

بهین به حجب و حیای درون صدایش فکر کرد و از خود پرسید:

- "واقعا خود ساواشه؟!"

-آره. باید به این فکر کنیم. شنیدم که امروز مرخص می شین!

امیر علی سر تکان داد و گفت:

-آره. خداروشکر از این چهاردیواری مضخرف خلاص میشم...

-من خوبم. اونقدر خوبم که شاید زودتر از تو سرپا شم و...

امیرعلی منتظر بود که بهین ادامه داد:

-به پیشنهادی که دادم، قوت ببخشم و برای شروع کلاس ها خیلی زود
خودمو برسونم.

مرد جوان لبخندی معنادار زد:

-فکر میکنی با این وضعت به تمرین ها برسی؟!!

بهین با اطمینان پلک زد:

-مطمئن باش میرسم.

-کی مرخص میشین؟!!

-شما فکر کن امروز، با خود تو!

امیرعلی ابرویی بالا انداخت و نفهمید که حرف بهین بی منطق نیست و

پشت سرش نقشه ای در سر دارد.

زمانی که مرخص شد و داشت سوار ماشین می شد، بهین را دید که سوار ماشین پارک شده ی دیگری شد و با همان لبخندهای کذایی اش به او یادآوری کرد، کار برایش نشد ندارد...

سوار ماشین که شد، آهسته گردنش را به پشتی صندلی تکیه داد و زیر لب از خود پرسید:

-تو چطور دختری هستی؟! از جون من چی میخوای؟! "

با غلت خوردن زری به خود آمد. به سمتش رفت و لیوان آب به دست بالای سرش ایستاد.

-بهتری؟! "

زن جوان دست روی شکمش گذاشت و آهسته بلند شد. در جایش نشست و با برداشتن لیوان آب، جواب داد:

-آره.

آب دهان قورت داد:

-مرسی...

لیوان روی میز و سر به زیر انداخت:

-من همیشه برای تو در دسر میارم.

امیرعلی دستی میان انبوه موهای پرپشتش کشید و گفت:

-هر وقت تصمیمت رو گرفتی بهم خبر بده...

زری ملتمس نگاهش کرد:

-چرا؟!

کاش خدا بغض را از گلوی زری فاکتور می گرفت. این بغض پا و زبان

امیرعلی را سست و بند می کرد.

-زری... من آرام حرف بزنم تو همینی، تند حرف بزنم همینی!

هیچوقت ندیدم که مثل یه آدم با منطق رفتار کنی.

دو دستش را ضمیمه ی سینه اش کرد و گفت:

-خودت بگو. ایا امیرعلی آدمیه که بی حیایی کنه و قبل عقد یا عروسی
با تو رابطه داشته باشه؟!

زری سکوت کرد اما صدایی از پشت سر جواب داد:

-نه!

هر دو به سمت زانیاری که کلید به دست نگاهش می کرد، سر

برگرداندند. خدا را شکر قبل آن را نشنید... قضیه ی بچه و...

-ببخشید داداش. مجبور شدم کلید بندازم. چرا ایفونو جواب نمیدی

اخه...

امیرعلی دستی به پیشانی اش کشید و جواب داد:

-زری خواب بود، نخواستم با صدای اون بیدار شه.

زاینار جلو آمد. با امیرعلی دست داد و به سمت زری رفت.

-فدای سرت. خوبی آبجی؟

زری سر تکان داد:

-هوم. تو چرا اومدی!؟

زانیار بی آنکه اشاره ای به امیرعلی کند، جواب داد:

-بابا بی قراریتو میکرد. گفتم پیام دنبالت و ببرمت.

زری پووف کشید:

-گیر دادن های اونم قوز بالا قوز شده...

زانیار دست به سمتش دراز کرد:

-پاشو ناله نکن. تقصیر خودته، طرف دو ماهه پیش از تو تکلیف

مشخصی خواست تو هم گفتی تو این یه ماه بهت خبر میدم میخوام با

امیرعلی چیکار کنم. دو ماه گذشته هنوز جوابی ندادی...

امیرعلی به آشپزخانه رفت تا از شر بحث های تکراری زری خلاص شود.

لیوان از کابینت بیرون کشید و به گفتگوشان گوش سپرد.

-داداش من چیکار کنم!؟

-به امیرعلی گوش بده...

-اون میگه جدا شیم. چیز جدیدی پشت حرف هاش نیست!

-خب جدا شو! زندگی اجباری میخوای!؟

-خب... خب تو که نمیدونی...

-حالا پاشو بریم. نمیخواد حرف های قلمبه سلمبه به من تحویل بدی!

و صدای بلندی که امیرعلی را خطاب قرار داد:

-امیر داداش! ما رفتیم...

امیرعلی لیوان های از شربت پر کرده را رها کرد و از آشپزخانه بیرون رفت.

-داشتم وسایل پذیرایی آماده می کردم. کجا میرین!؟

-تعارف که نداریم. بازم میایم...

نگاه زری ناراضی به رفتن بود ولی...

-باشه داداش. خونه ی خودته....

با آنکه فعل امیرعلی مفرد بود ولی...

-منم میام.

زری بود دیگر! باید متحمل میشد و بس!

-لازم به تعارفه!؟

و امیرعلی مهربان همیشگی!

هر دو راه راهی کرد و بالاخره خود را به مبل رساند. نشست و چشم
هایش را بست.

خواست کمی بخوابد و استراحت کند که موبایلش زنگ خورد. شماره
ی بهین کنجکاوش کرد:

-سلام!

این صدا... این صدا هنوز بغض داشت!

-سلام.

-واست یه مزده دارم.

این دختر... این دختر معادلاتش را در هر لحظه جابجا می کرد و بهم
می زد!

-چه مزده ای!

-یکیو میشناسم که هک ایمیل و حساب های کاربری رو انجام میده،
اگر میخوای...

-آ...آره! حتما میخوام... پرسیدن داره!؟

از این پشت هم می توانست لبخند بهین را ببیند.

-شب اطلاعات رو بهت تحویل میدم. فقط...

-فقط چی!؟

-یه شرط دارم!

خوشی هایش ممیز خورد و نصف شد.

-چه شرطی!

-اگر اون ادم رو پیدا کردی و به هدفت رسیدی، باید... باید چند روز

نقش ساواشو بازی کنی...

از او بازیگری می خواست!؟

-جلوی کی؟! برای چی!؟!

چقدر مختصر و مفید جواب می داد این دختره ی...

-جلوی بابام. برای ثابت کردن اینکه سال هاست داره دروغ تحویل

میده...

فکر کرد. وقت بازی با اعصاب بهین نبود، اما...

-چی میگی!؟!

وقت کشتن حقش جلوی زری هم نبود!

-اوکیه اما در مورد جزئیاتش وقتی رودر رو شدیم حرف میزنیم.

بنده خدا از ضبط صدا و بازی های زیر زیرکی بهین می ترسید!

-باشه، حله! همه ی اطلاعاتی که طرف باید داشته باشه رو واسم

بفرست.

اگر کسی که اطلاعات زری در دستش بود را پیدا می کرد، به راحتی می توانست ثابت کند پدر آن بچه او نیست و...

-پشت خطی؟! -

-آ...آره. ببخشید حواسم پرت شد. باشه میفرستم.

موبایل را قطع کرد.

برخواست... نه تنها با دو پا، بلکه با تمام اعضای بدنش!

آواز خواند... از خواننده ی مورد علاقه اش!

حتی رقصید... همان رقص مورد بهین!

هر چه که باید و لازم بود را برایش فرستاد و آخیش! زیر پتویی نرم

رفت و خود را به خوابی مالمال از آرامش دعوت کرد.

هر سه متعجب به صفحه ای که موقعیت مکانی شخص صاحب ایمیل را نشان می داد، می نگریستند.

بهین با لب های بسته و چشم هایی که قصد دشت کردن لب تاپ داشت به امیرعلی اشاره داد:

-تو باور می کنی؟! من باور نمی کنم.

امیرعلی لب هایش را به دندان گزید:

-صبر کن میفهمیم! امید!؟

امید، پسر لاغر اندامی که مسئول سیستم های شرکت بهین بود، سر به سمت امیرعلی برگرداند و پرسشگر نگاهش کرد.

-جونم.

-اگر طبق این مکان یاب بریم، میتونیم به فرد مورد نظر برسیم!؟

امید سر از لب تاپ بیرون کشید و کاملاً به سمت دو جوان متعجب
برگشت:

-دقیقا تا جایی که لب تاپ روشن اون فرد قرار داره میره.

امیرعلی کنجکاو بود ولی بهین...

-من نمیخوام بدونم.

امیرعلی برخواست اما بهین...

-نمیخوام از جام پاشم.

امیرعلی می خواست صورت طرف را پایین بیاورد ولی بهین...

-نمیخوام دعوا پیش بیاد.

امیرعلی زخم خورده و دنبال مرحم بود ولی بهین...

-تا بوده دشمن بوده. تا بوده زخم بوده.

امیرعلی کلافه بود اما بهین...

-ادم باید صبور باشه.

سر بلند کرد و به امیر علی ایستاده، نگریست:

-مگه نه!؟

امیرعلی از ته دل زیبایی خواست که با دست های خود به دهان بهین

چفت و او را ساکت کند.

-نمیگذرم!

بی توجه به امیدی که یک لحظه او و لحظه ی دیگر بهین را می

نگریست، گفت:

-صاحب این ایمیل از پدر فرزند زری خبر داره و این یعنی رهایی من!

تن صدایش ناخواسته بالا رفت:

-میفهمی یا نه!؟

بهین برخواست. قدش تا امیرعلی نمیرسید اما کم از او هم نداشت...

بازویش را گرفت و او را به سالن بدنسازی برد.

-تو تا این حد مصممی که میخوای خانواده ی منو بهم بریزی؟!!

اولین بار بود که نگاهش امیرعلی را آنطور مصمم می دید.

-آره. به همون اندازه که تو مصمم بودی من ساواشم. همونقدر که تو

مصممی منو ساواش کنی و به جنگ پدرت ببری.

دست بهین روی لب های امیرعلی مهر شد. گرم بود. نبود؟!!

-سس! خواهش می کنم. نباید امید بشنوه...

چشم های امیرعلی بسته شد. از نزدیکی به بهین بود. نبود؟!!

-به من اعتماد کن. بزار خودم برم و پیداش کنم. باشه؟!!

یک دستش به بازو و دست دیگر به لب های مرد جوان بود. او را تقریبا

در آغوش خود داشت. نداشت؟!!

-دستمو برمیدارم اما هیچی نگو. بزار خودم پیداش کنم. باشه!؟!

امیرعلی بی آنکه چشمش را باز کند، سر تکان داد. بهین دست هایش را برداشت و اولین چیزی که شنید این بود:

-مارک عطر ت چیه!؟!

آخرین باری که قلبش تپیده بود، در آغوش ساواش بود دیگر. هوم!؟!

-عطر...عطر...

آخرین باری که لکنت گرفته بود، در میان بازی لب هایش با لب های

ساواش بود دیگر. هوم!؟!

-رفتم خونه واست عکس میگیرم.

امیرعلی سر تکان داد و آهسته گفت:

-باشه!

نه اوی مذکر می رفت، نه اوی مونث!

میان زمینی که مانند هوا معلق می نمودشان، ایستاده و پای رفتنشان
سست شده بود. شاید دلیلش تاریکی سالن ورزش بود یا شاید هم...

-بریم... امید منتظره!

باز هم گلی به جمال بهین!

-آره... بریم!

باز هم دم امیرعلی گرم که کم نیاورد!

-بهین خانوم!؟

باز هم به امید که صدایشان زد.

بهین جلو افتاد و دست گرمش را روی لبش کشید. دست دیگرش را
روی قلبش گذاشت و پلک هایش را در آغوش هم فرو برد.

-آروم باش... آروم باش... تو که بی جنبه نبودی!

در را باز و بسته کرد. پشت آن ایستاد و به امیدی که منتظر ایستاده بود، گفت:

-میشه موقعیت رو واسه من بفرستی!؟

امیرعلی پشت در بسته ایستاد و به جای خالی بهین نگریست. ضربه ای به پیشانی اش زد و فقط گفت:

-یه تماس بود! همین...

یادش آمد قبلا که بهین منظور دار به او نزدیک شد و این حس را نداشت...

سری به چپ و راست تکان داد و از اتاق بیرون رفت. بهین نبود... بهینی که باید باشد نبود... حتی امید هم نبود...

دوید. پشت سر کسی که حالا دم در خانه ی خودش است.

صدا زد. صدای کسی که حالا در جستجوی خائن و جاسوس خانواده
اش بود.

نفس زد. میان حیاط و در حیاطی که با باز کردنش هیچ را پیدا کرد.
در را باز کرد اما اثری از بهین نبود و او غیب شده بود. دستی به ته
ریشش کشید و لب زد:

-بالاخره که من فهمیدم جاسوس از خونه ی توئه!

در را بست و راه رفته را برگشت.

صدای موزیک از اتاقش شنیده می شد.

نور سبز رنگی که مسیر هدف را روی موبایلش ترسیم می کرد، در
نگاهش ذخیره کرد و بی در زدن وارد اتاقش شد.

شانه ی دخترک از ترس بالا پرید. صدای موزیک را کم کرد و سر به سمت عقب برگرداند.

-چرا بی در زدن وارد اتاقم میشی؟

تازه سوال هم می پرسید.

-با توام بهین!

تازه حساب رسی هم می کرد.

بهین موبایل به دست بالای سرش ایستاد و آن را کنار لب تاپش گذاشت.

-جاش اینجاست.

بهار متعجب نگاهش کرد:

-چی؟!؟

بهین با ابرو به سمت لب تاپ و موبایل اشاره داد:

-جای هر دوشون یه جاست. چرا نمی فهمی بهار؟!

گوش او را گرفت و از جا بلندش کرد.

-ولم کن دیوونه. خل شدی؟! چرا گوشمو می کشی؟!

عصبی بود. مغزش قفل کرده بود. بهار از کی انقدر خود سر شده بود؟!

-به من جواب بده ببینم تو از کی ایمیل فرستادن یاد گرفتی؟

رنگ از رخ بهار پرید اما خود را نباخت.

-من به کسی ایمیل نفرستادم.

بهین پوزخند زد و گوشش را رها کرد. با شتاب به زمین هولش داد:

-راه و روش آروم من اشتباه بود یا نطفه ت بد انداخته شده؟! کدومش؟!

-بهین...

دست بالا برد:

-خفه شو! دهننت رو ببند... تو چطور می تونی من و آبرومو زیر سوال
ببری؟! تو یه الف بچه میخوای من و سقز دهن این و اون کنی؟! آره؟!
از ترس گریه اش گرفت.

-بهین من بخدا... بخدا قصد بدی نداشتم. فقط...

چشم های بهین از عصبانیت نیمه باز می لرزید اما بسته نمی شد.
باور نمی کرد بهار مظلومش به این روز و جرات رسیده باشد. یک بار به
پدرش زنگ بزند و آدرس بدهد و بار دیگر با ایمیل دادن بخواهد زندگی
دو ادم را دستخوش تغییر کند.

او بهین بود و زخم خورده، او چه مرگش بود؟ او که همیشه پول و
آسایش داشت!

-باورم نمیشه اینی که روبه رومه خواهرمه... باورت ندارم بهار.

لب هایش را به دندان گزید:

-از کی اینقدر وقیح شدی که با زندگی دو تا ادم بازی می کنی؟!!

بهار خود را از روی زمین کند و بلند شد.

-اون ساواشه. میخواستم اونو بهت برسونم.

باید پوزخند می زد دیگر؟! پس چرا لب هایش کش نمی آمد!

-خفه شو بهار...

بهار یک قدم نزدیک شد:

-بخدا آجی قصدم همین بود. روزی که سیمین نوبت داشت دکتر زنان،

منم باهاش رفتم. زری رو اونجا دیدم. وقتی شنیدم وضعیتش چیه،

خودم به ساواش خبر دادم!

بهین داد کشید:

-اون ساواش نیست...

بهار هراسیده و با لکنت گفت:

-هست... هست بخدا...

کاش واقعا ساواش بود.

-فراموشی گرفته...

کاش واقعا خودش بود.

-هیچیشو یادش نیست...

کاش خودش بود.

-بهار خفه شو. دیگه نمیتونم این خزعبلات ذهنیتو تحمل کنم.

رخوت از زانوهایش سفر کرده و میل به غش کردن داشت. اگر موبایل

را برنمیداشت و از اتاق دخترک بیرون نمی رفت، بی شک سهم تارو

پوت قالیچه ی اتاق خواهرش می شد.

تنها لحظه ی آخر که به او گفت:

-دیگه بهار سابق برای من مرد ... مردی بهار...

را هیچوقت از یاد نمی برد.

خود را به اتاق و تختش رساند و خوابید. خوابید و نفهمید که امیرعلی به قصد زدن در خانه اش جلوی آیفون ایستاده است.

مرد جوان دست بالا برد زنگ بزند که دستی روی شانه اش نشست. به پشت برگشت و مات شد. یکی فوق کپی با خودش روبه رویش ایستاده بود. باور نمی کرد! این... این دیگر کی بود؟! چرا آنقدر بهم شباهت داشتند؟! نکند... نکند این مرد همان نامردیست که بهین را از زندگی ناامید کرده بود...

-تو... تو کی هستی!؟

صدایش هم با او نمی زد.

-میگم کی هستی!؟ اینجا چیکار میکنی!؟

اما گستاخ بودنش فرق می کند.

امیرعلی بود و گاهی پررو بودنش. نگاهی به ساواش متعجب انداخت و
گفت:

-من اومدم خونه ی دوستم، تو کی هستی!؟

و ساواشی که کم آوردن در دایره ی لغتش جایی نداشت:

-من اومدم خونه ی نامزدم. بهین!

رمان رسوا به نویسندگی فاطمه اشکو جزء رمان های اختصاصی

اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل رایگان یا

فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و

شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود

رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و

مطالعه کنید.